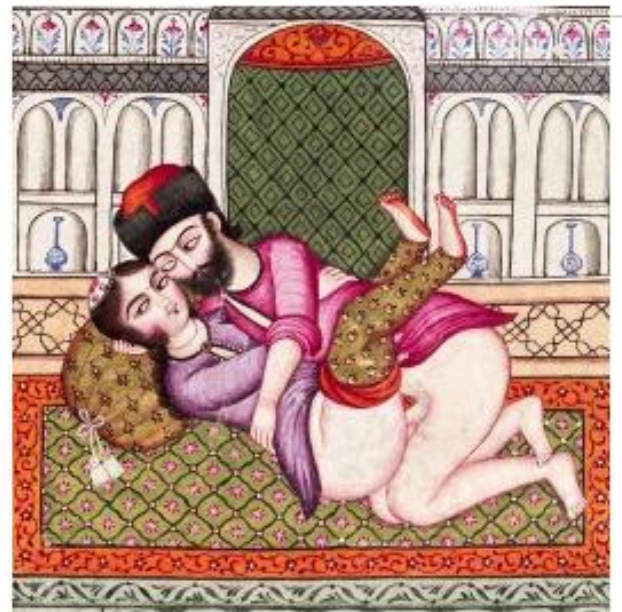
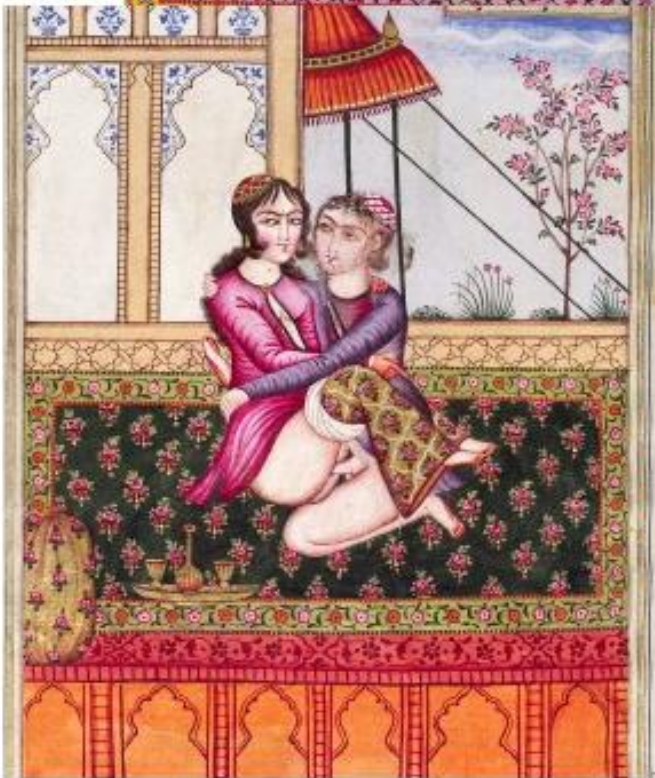
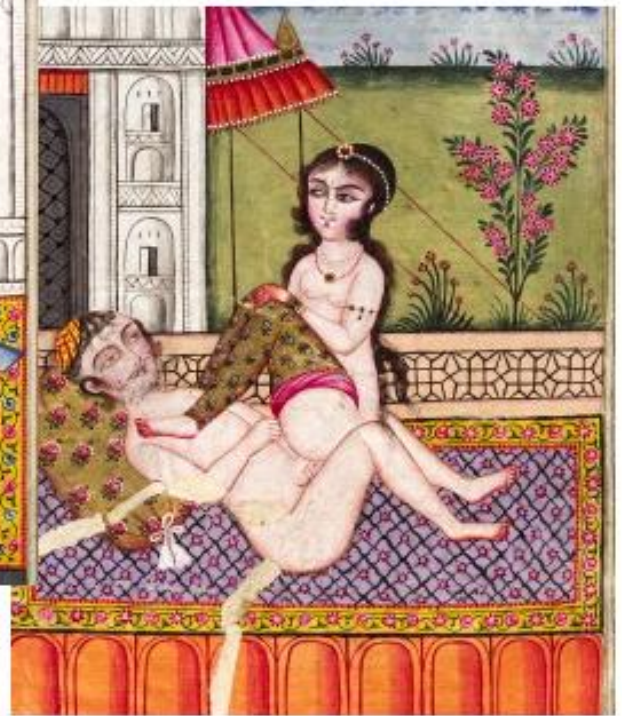


الفیه و شلفیه

قدیمی ترین کتاب سکس نگار فارسی



بود و من عجب در خون گشته بعد از آنکه از ارجمانی یواری میخوامد و هر شب
 با من کرت چند مجامعت میکرد و تا کار من بنیاد انجام میداد مجلس عشاء افام
مجامعت کینک دوم برخواست و شرط عبودیت سجای آرد و وزیرین دست
 بوسید و زبان شرح حال نمود که من خسر پرزنی بودم در شهر کابل
 چون سن من بچاره و سالکی رسیدم روزی زخامه پروان در من درخت
 نهاد بودم جوانی از دور در آمد چون چشم بر من افتاد به هیاه شده فریضه کردم
 و پروان رفت چون شب لباس زن پوشید بچانه ام در وقت زنی ام
 مسافر از خانمان در افتاد که شفت فرمای من شسی در خانه بود که زان کنم

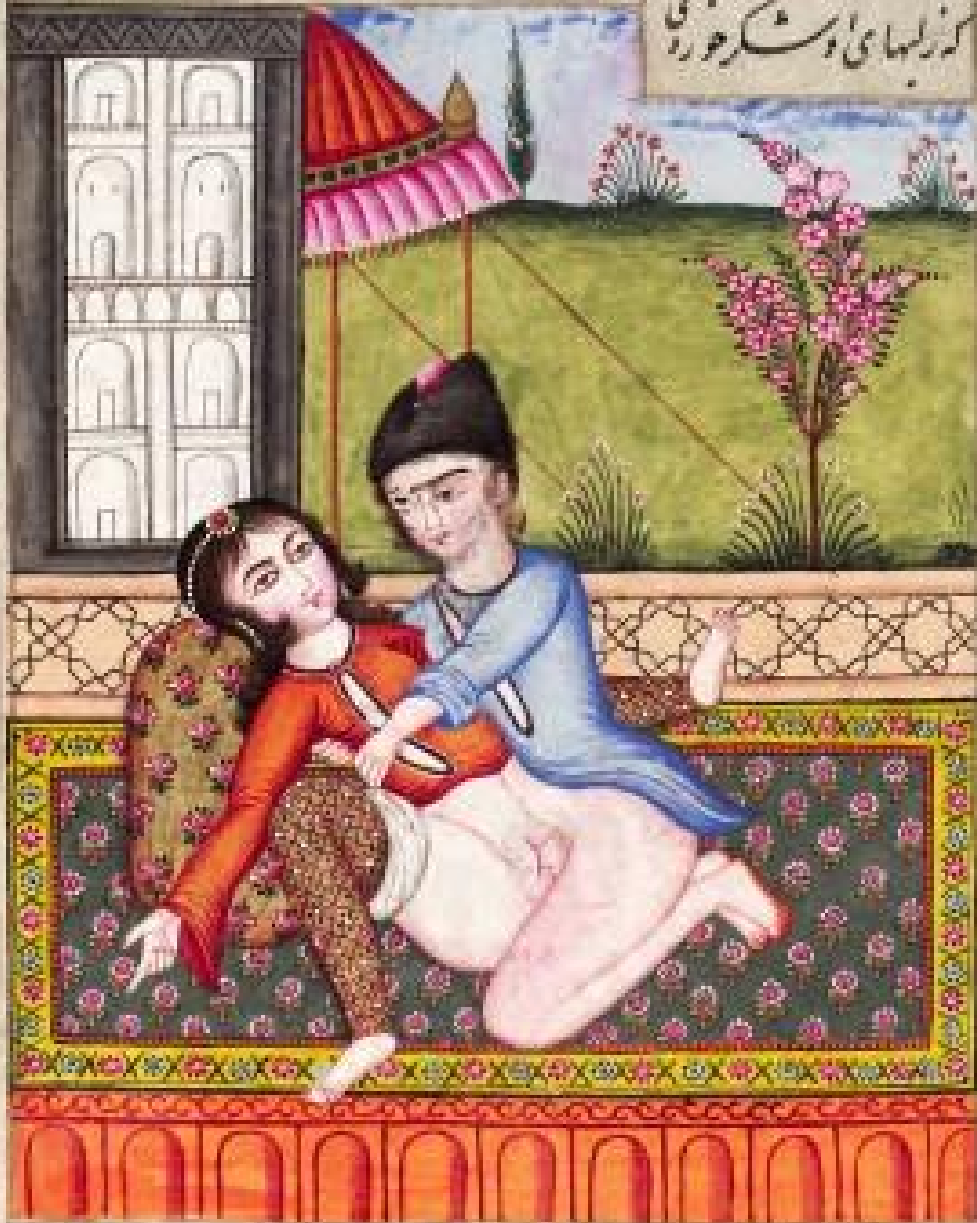


مرا چون در در خانه نمودم دست و پا

اورا نشاند و پاره های که

پوش اورم چون پارها شب گشت در دن مجره رفته خواهم چون بخوابم
 دیدم پانهای من رسیدند چون نیک دیدم که همان دست که بصورت زن

مدتی در فراق پیرنشت بعد عمری که وصل واپس پست کرد و جایش فرارستند
 عشقازی بوی نهاد و آغاش کاه پیشش شوق نایدی روی بر خاک پاشی
 کاه بر روی او کشاید چشم کاه بر پای او نهاد چشم که به دست در گرگ
 که ز لبهای او شکر حوروی



شکل میهمانان
 مرد بهر دوازدهم نشیند و بی نزار در چشم دور که دست در کشش و در کشش

بر قول ترا چو کفخی بسیار خوشش ل شده در خنده شد و فرمود که کار با خوارتم
 بیاد روند و خلب و یکم نرید کرده و در پوشانیدند و پادشاه او را
 در کنار کمرش و ندرامی که شیه بسیار خواست و بر جمله وزیران از وضع
 و شریف صد را نور کرد و ایند و دیگر از و پر سید که عورت مکاره چهارچهره کرد



کو کا بعضی ساید که کتاب تاجرت زمان خوانده ام و مزاج و طبیبی است
 و سخنان ایشان را در هر لحظه نک می باشد و شوت ایشان در جمع
 ایشان باریت و بر ساعت در یک عضوی از بدن ایشان است و من آن
 میدانم که در کدام موضع است و در اشای بوس و کنار دست و ناخن ایشان

نمود و با وجود آنکه بنده در پادشاهت من چهره تقاربت نمود و در هر جماعتی



مرتب از آن میشد الله در لذت

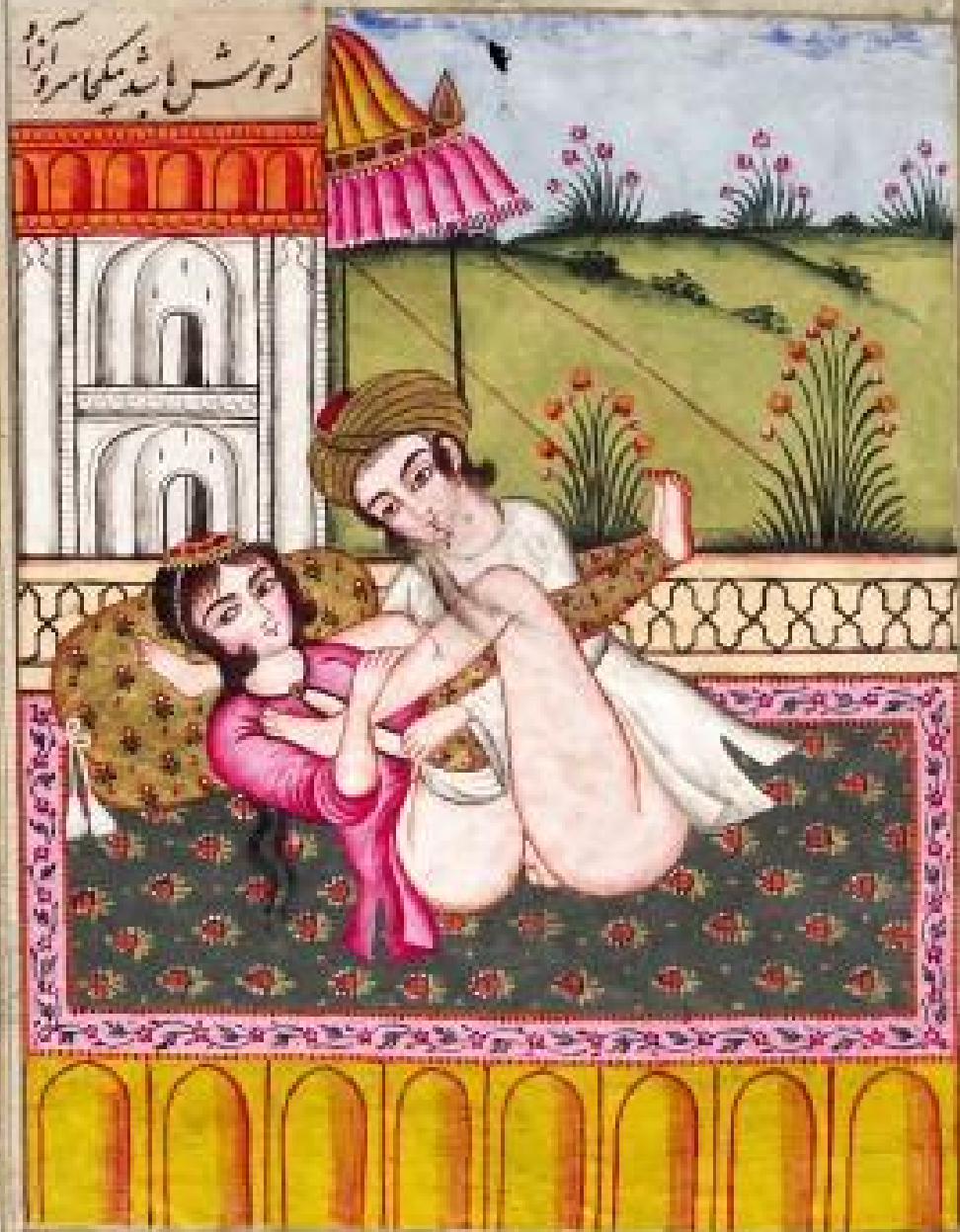
که نصف ثواب نمود **حکایت** کیرک پنجم برخواست و در مهم جمودیت بیجا آورد
و گفت من دخترانویی بودم در ایام طولت در سن ده سالگی در نزد مادر
بودم که خیمه مساحت ماه بگردانده و من در موضعی که نان می پختند کثرت
ایشی می رفتم و او با من دست بازی میکرد و در این فیلتر مساحت و به شور می انداخت
و هرگاه غصه میداد در کنار میگرفت و می بوسید بعد از چند روزی دستهای
کردن گرفت و دست در بند من پیوسته تا نایم میگرفت و بگامی رسید

اهل عالم مسدود این کانی بود
 بچجباب صورت گرفتارند آن کی در حجاب پهاج
 غیر صورت در کندیدی هیچ
 بر وجه صبح رت از رها شود اول ریشی اکاش
 آن در که چه عاشق صورت را
 لیک معشوق انصاف گرفت حسن بینی دیده در صورت
 چشم از آن دو خورشید صورت



شکل پند و چهارم
 در دو دید و در آن نشیند ایامی آن از چشم دور کند و بکار مشغول کرد

خود و آینه شاهین پس بگردان زمین از کز گنج پسر بر آمد آقا بد ز آسمان پیش
 کشید نامه را در خیر خویش فلک در عهد خود در بند کرد پا قوت در کرم بود کربش
 سعادت بر کشاد اقبال است و آن شتری از هر چوست بد و چوست تا کرد آواز
 که خوش باشد یکجا سر آواز



شکل چهاردهم
 نخبه پادشاه و دیگهای بر او کبابی بر خیزد زین نخبه کبابش بنگرید

بخت و محرابان نام نشسته بروی غیر میگویند و بپوشد خاک عقد ثریا از براویشت
 سخن ایوت تر با کو میراد و دوشاخ از خوان اندر نشسته دو برک گل یکدیگر جدا
 دو چشم از دو کلین برودید هفت اسکنه در شکسته



شکل صدم

عورت نعلط و مراد برودای نشسته دست در گل کند و هر ذی گوشت بود کار نرود

باشد و طبع بر مریخ سرد و پاس دوم شب یال بصحبت مرد باشد **تاریخ جنرال**
 جملت لعلی است شور آینه دلبر و لیشن بول آویز نکلند از سینه چمن
 زلف سنگین او بود چمن از بزم شکست چمن کل وال او حرف چمن
 کوز پیکرش جو شرف نام در چمن بود چو کبک ام شیر و حلواش تا کز بود
 از کل باش پذیر بود کند از خدمت شوهر غیر شوهر نیاید و نظر
 جامع محسن شوهر جسم است از بد می درود و سیوه کت این سخن بد می گوی
 است با بوی و بد می خوبی



سستی در غایت نوحش نوح
 رفتار او چون قارمیس و بوی نظف او چون بوی کشته باشد که بسیار کند
 و شوهر او زید و زود کند شود و طعام بسیار خورد و در تمام او سستی

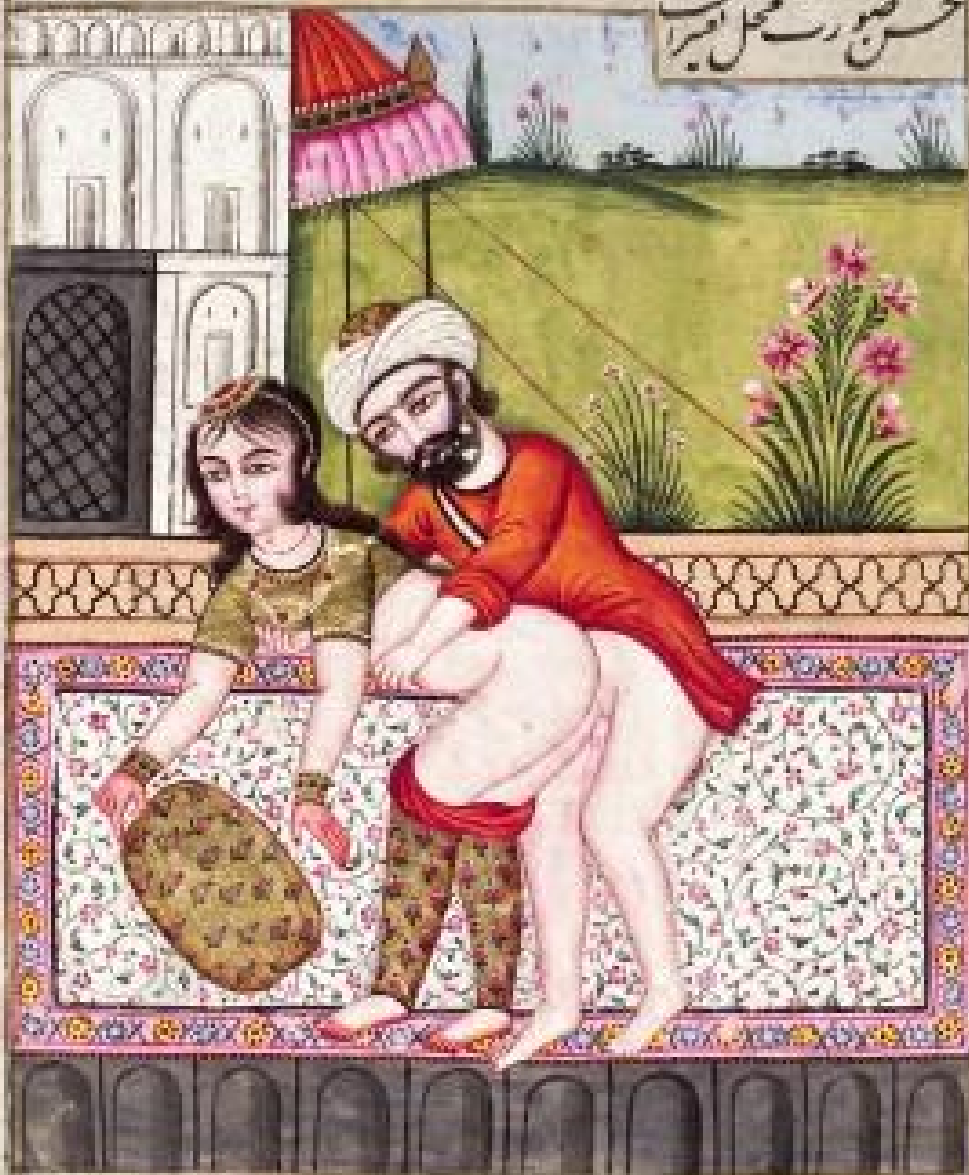
بی بی بودم روزی مسرا روی بعودی که بودم چون شدی بدین مشغول
 چشمن شد در خواب غلبه کرد با او غایب آمد خوشم برای خواب طر فی بگویم دیدم
 جوانی در کمال شباب بهشت خوابنده و پت اعمودش بند شده بود چون
 نظر کردم دیدم ذکر می دراز دارد و چشمه برزک بی حساب از زیر پایش ششم و اسی
 پاهایش میزدند تا آنکه که پندار شد چون سن من از وقت بنفده بود و پستایمان
 باز بر آمد به بود و میزدین سخت از بر من کشید و مرا در بر آورد و دامن چسبید
 تا دمی که من بشون آمد که کلمه بچوان بر خیز و سوار شو که از غلبه شهوت جانم از خالی بر



ز نهای من که بقوت تمام فرود کرد

دانشم که شکم تا ناف برید و خون فرو از جاری آید چون از کمال شوق بالای من شو

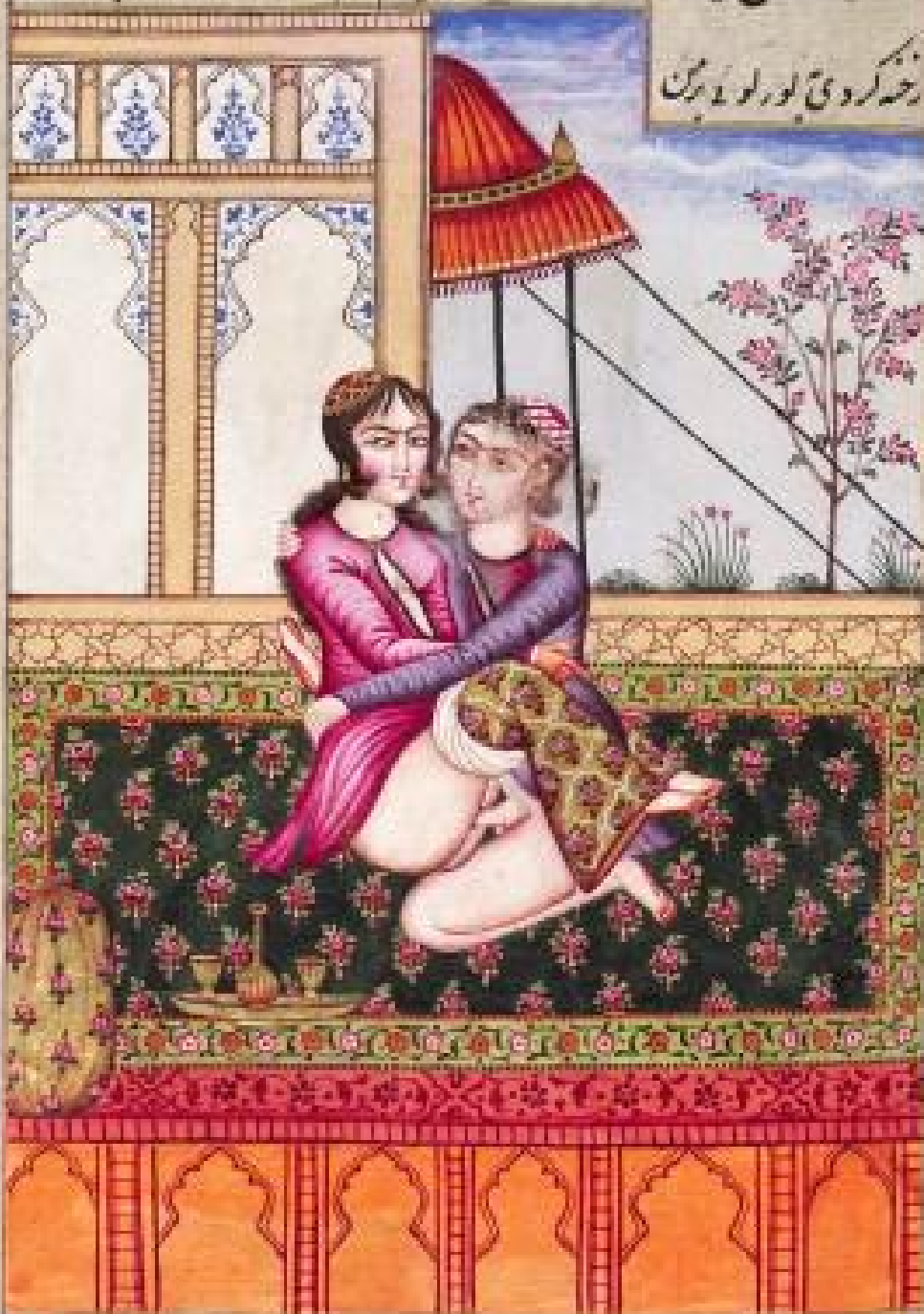
سرگردان را در تصویر برشته کجیل از روی که کشیدش است لی اور و طالب معسی
 مرد عارف بدوستی است چون صورت منعی شیر در این عاشق است معنی که
 حسن منعی جو جاودان عشق آن اعتماد را میا عارف را عشق آن چنان است
 حسن صورت محل امیر است



شکل پادشاه و پادشاه
 مانند وزن در از روی بغاطا لذت از عجب در آید و بکار مشغول شود

دو دلبر مرد و دو خوبه یگان
مهر کیدگر کشته شانه کی رسبل از گل بریده
ازین طرز ازین لعلش درناشدهش شمعش
دل ایشان فرغ ای کرم یار کف سرو سیم نام من که نغمه بود کوه من

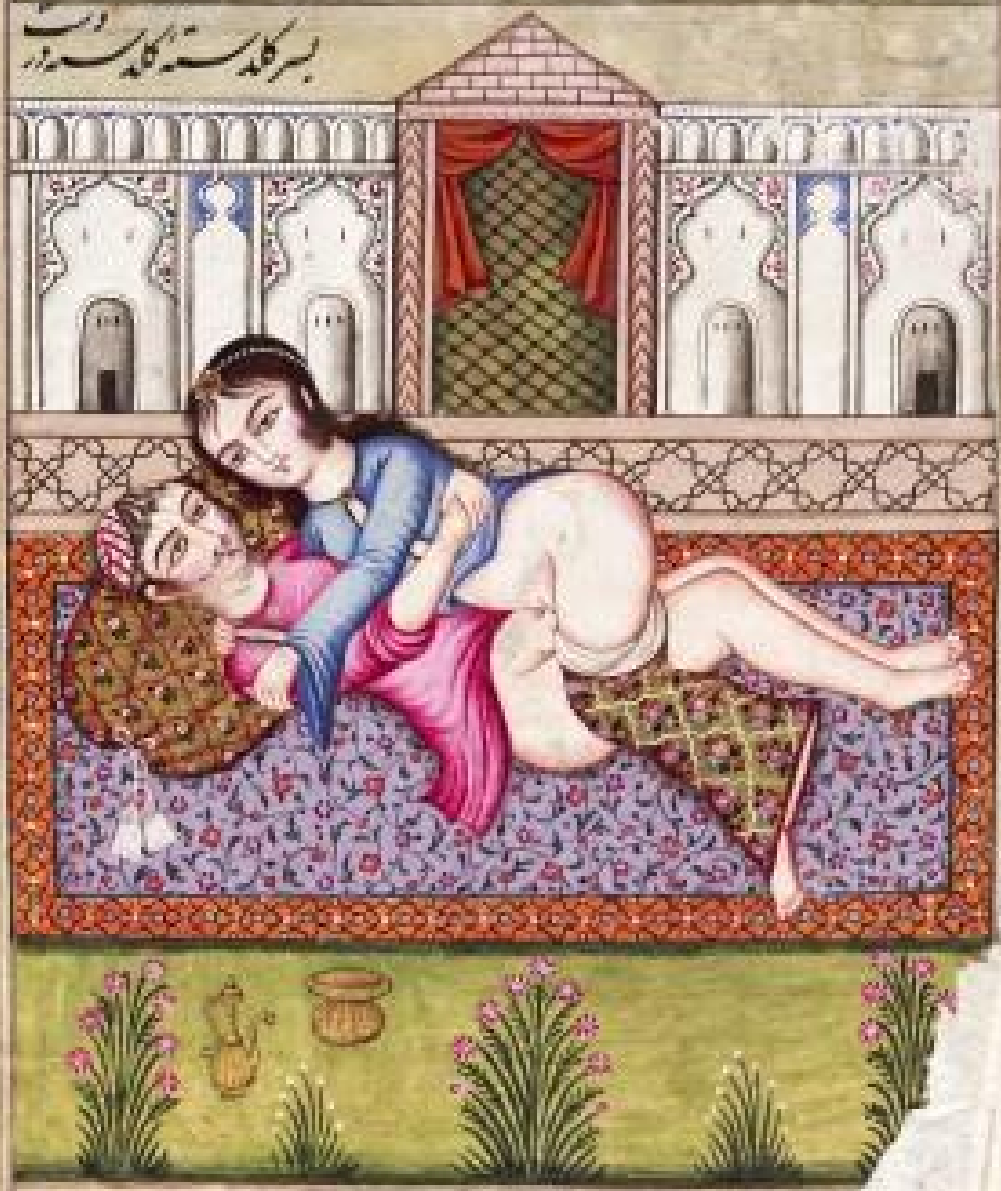
رخه کردی بورد لولیا برین



شکل سازدم مرد و بدو نشیند و ز ناز بر او کردی بشاند و بکار مشغول کردی

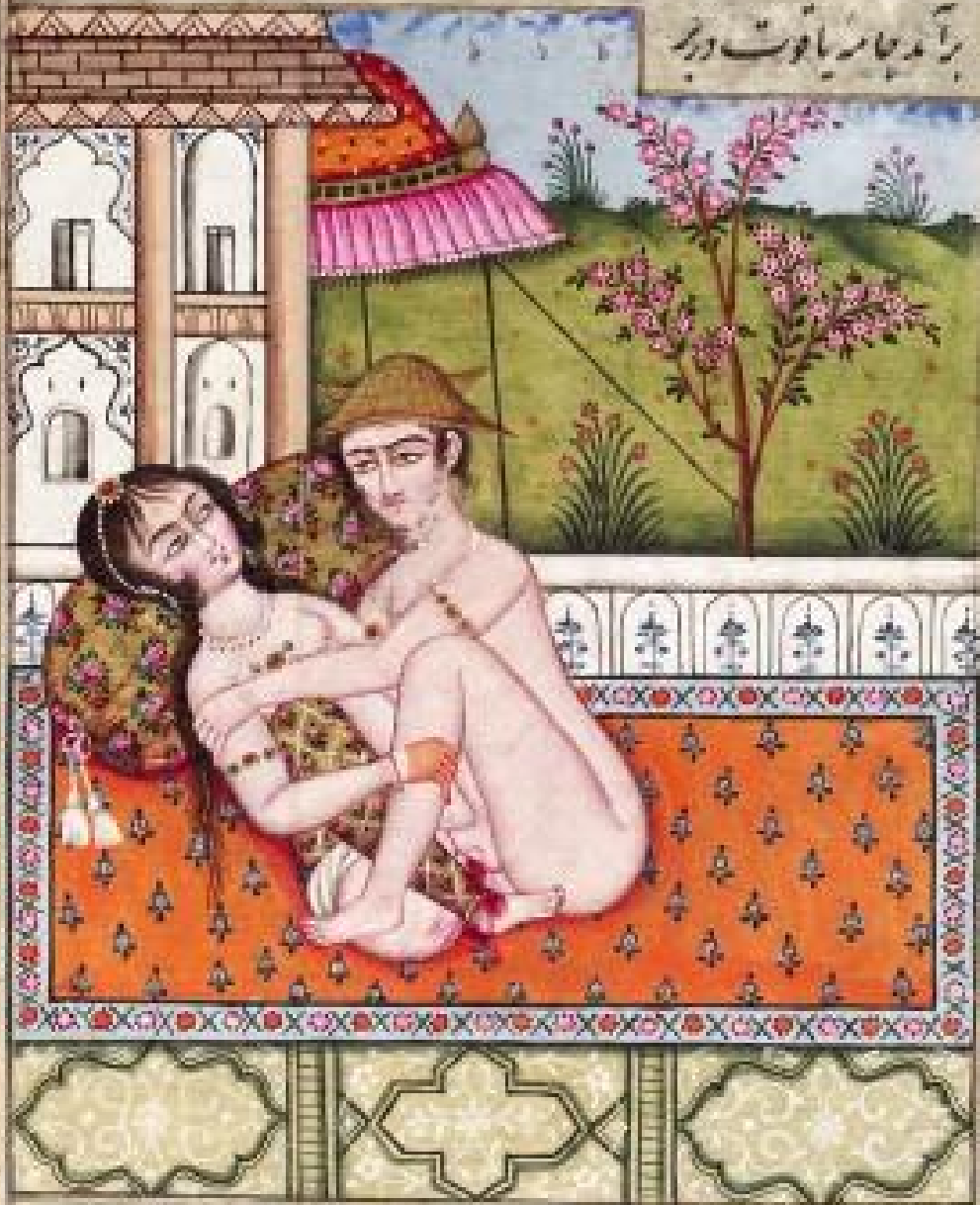
چو عاشق شد مرغ محمدی
 بشکراین بختی شد بهانه که آخر ماه بخش اکلش
 کنار و برش پت الرقش
 منورش دست در گریه زده شد تا خیز زایل
 کوزن دوه یکو سید با حرکت او با شیرا چهر
 چادر بر سرین یا نیست

بسر کلده سید کلده در



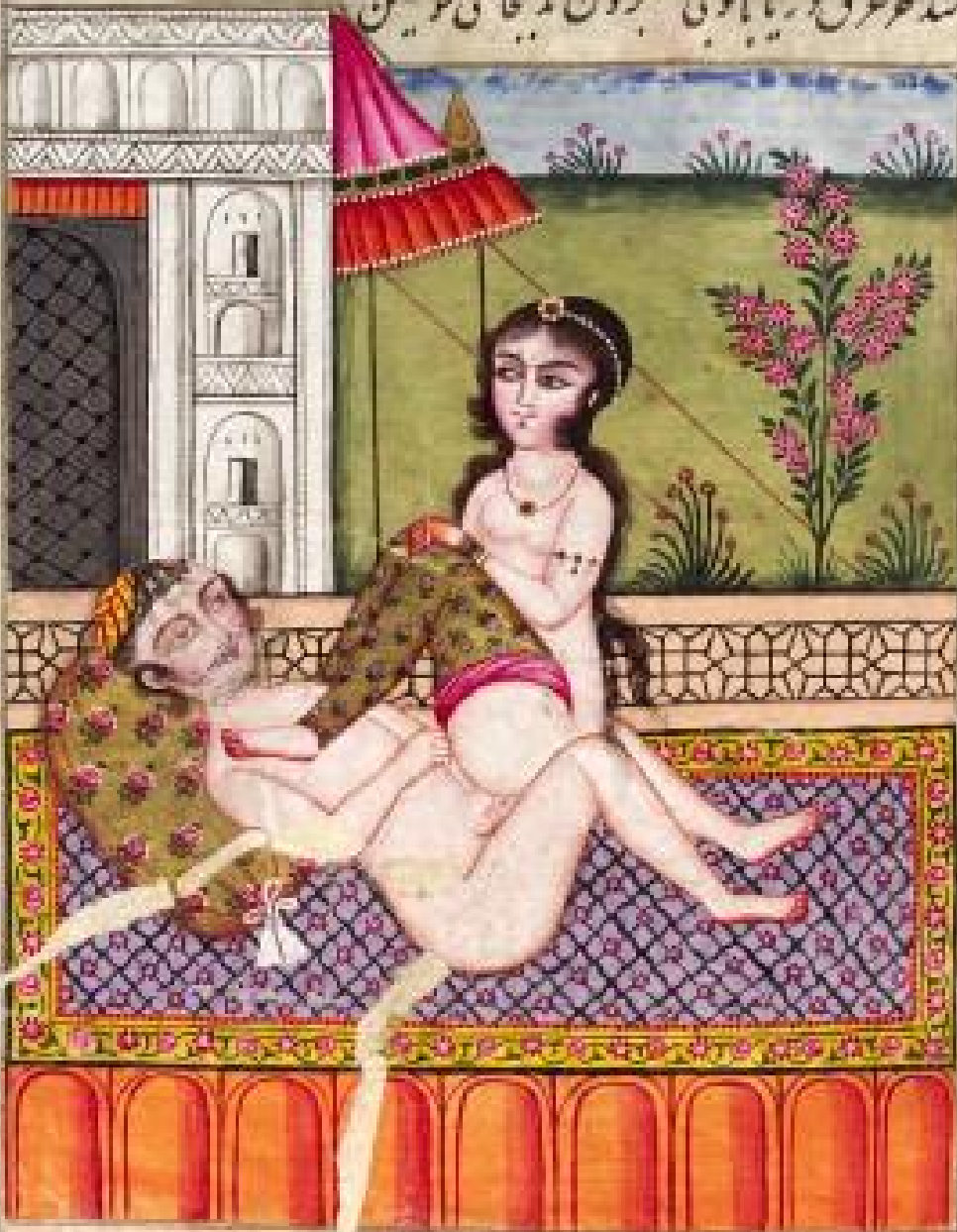
عکس
 هر چه در کتاب در کند و مورد ترابا لای ذکر بنشاند و هر وقت در کز کن

رطل غنچه چون صد که یک چرخ
 ره باغ نمان از سوزی پر بر آمد چشمه از زیر دستان
 گشتی باغی از شکش بریا
 در آید در شبنم کجا بس که مرانه خایه بر جوش
 ز بس بار یک که بش کزین
 قلزین صفت در شوق هم بیاید فرو شد شامی
 بر آمد خایه یا توت در بر



سخن در هم صورت نماند
 در دستهای خود را کرده شکم بسوی آسمان
 و مر با لایه لایه و سینه زود در کرد

میان بست طلبت چاک است از آن کج که درج که کس کلام زود و در عرصه کشت
 ز پس آمد شدن شاد کجاست چو نفس بر کمال نشی در اخراج کلام و سنی کرد
 شد غرق در یابوستی بر آن آید بجای حوسنی



شکل ششم در خواب

و در خواب می خود را آورد و بر ذکر نشاند و بکار چنان که و اند مشغول

این سوار شده و بقوت تمام و شدت با کلام فرود کرد و دیدم که ذکرش آ



بگفتم رسید و خاطر من آرماد

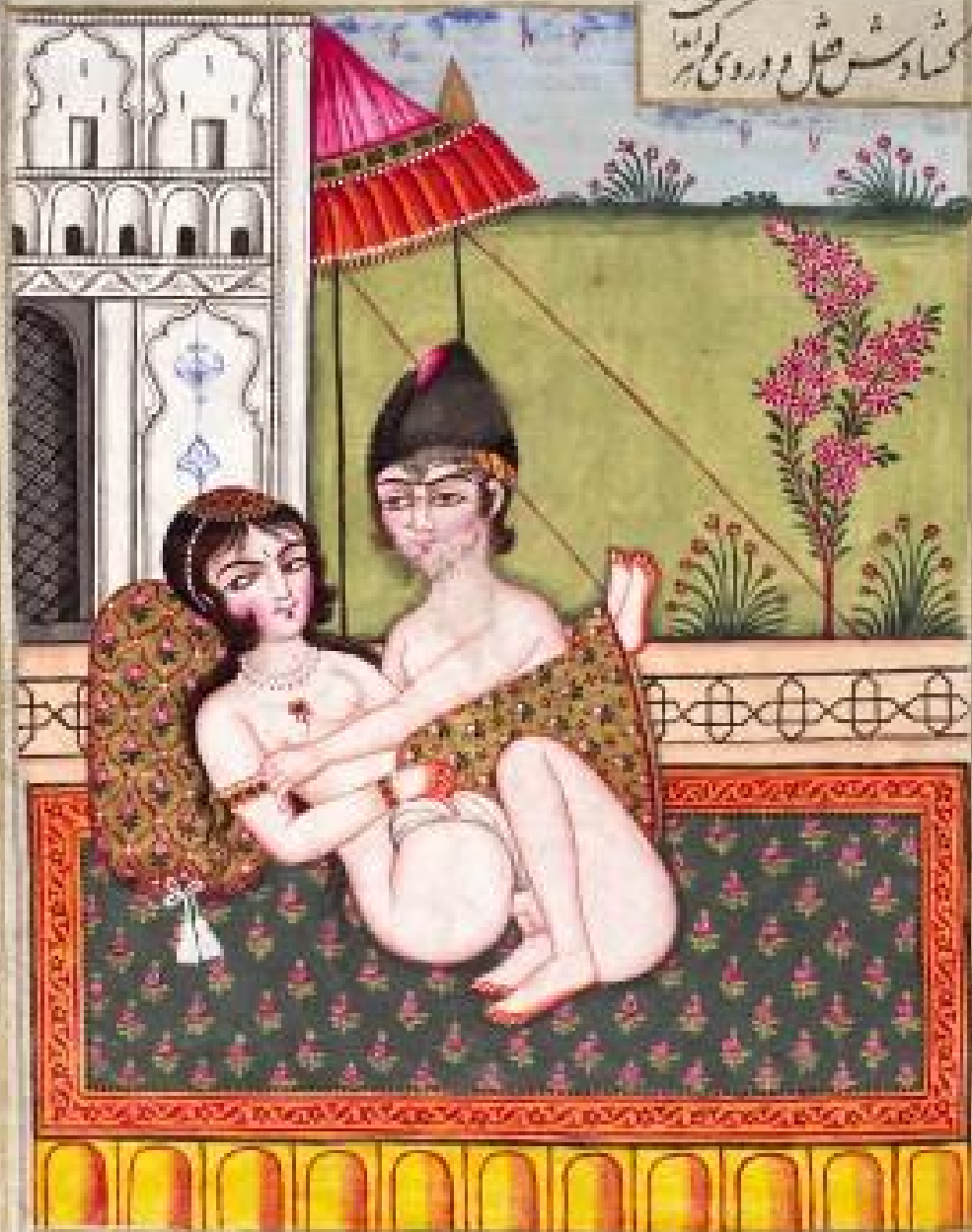
دقیقه نیارید، صبحی جوان چنان برین سوار بود و ضربهایش برقرار بود
از وقت دو سال میگردد و **علاقت** کینکه ششم برخواست و زمین آب
بوسید و بعضی ساینده کینکه کی بودم در سن شانزده شش با بی از خایه پر
رقبه بر قبرستان رسیدم با بی بر سر قبری قرار نمود که گریه آغاز کرد و من
حوالی آن قبر بشستم تا که دیدم که جوانی توی جبهه در گوشه بر فیه خواستد چشم
بر ذکرش افتاد دیدم که پهلوی بر توه و صلابت بی چهار دست بر ذکر

بران کسرتگان اما و طایر خوش لبش ایشان و شش سینه پلیدن در کمال
 سر بر کبی سی هزار در هم داده در تصرف خود در آورده شبی و شاه مجلسی چون
 بهار جوانی راسته و پر استه بود شوق در سر دیگران در برداشت و
 کلین بر یک کلیمای کارانه محمد و از درخت بر سواد نهار شادمانه میخورد سلطان
 بعد از فراغ مجامعت کسرتگان را



پیش روی خود نشاند و از هر یک
 حقیقت احوال را استفسار کرد و کسرتگی از کسرتان برخواست با حله سبزه و حاج
 مرصع و زین خدمت پیوسته و زان شرح حال خود گشاد که من و شکرگی از

چو بود از مهر آن فرخنده ^{نوا} و لب از خوان صیل او نکلد آن ازین لب کرد اول بار ^{نوا}
 که بر خوان از کتب با شرف ^{نوا} سوادش پیش آن سر و کل نام ^{نوا} فصل حبه از شهر خام ^{نوا}
 زخازن برده سوی ^{نوا} زخازن داد ^{نوا} چهل سگ ^{نوا} کله ^{نوا} هزار یاقوت ^{نوا} رسا ^{نوا}
 سوادش فصل و دروی ^{نوا}



شکل مسجد هم صورت ^{نوا}
 و مرد بالا در یک دست در کردن یک دست با من کبر و مرد با من از کبر که زان ^{نوا}

چنان فروز و بسندی چون
 بجز منهای گل خوار نماند
 بهار تاز و چون گل در حیات
 سز و ار کنار یک بختان
 بخیل رویه ز رویش ترا
 سنان کرشش کلک ترا
 ز غایتش چشم بد در خواب
 چو دیدش او در آب
 لب و دندان رخسار
 لبش دندان و دندان لبش



شکل بیستم
 عورت و مرد و مرد و بی بی
 ز زرا از که که زانند و در کار مشغول
 مرد

میان بست طلوع چاکد از آن کج که در کس کام ز دور عرصت
 ز این آمدن شد عاقلک چو نفس بر کس اول نشی در آخر کار با اوستی کرد
 شد غرق در یا بهی برون آمد بجای عیسی



شکل بیستم مرد و زن
 وزیر بالای خود و ز کرد و ز کرد نشاند و بکار چنان که دانه مشغول

پادشاه حاضر شود و بهر خویش نماید و آنش مشایخ این فرمودند که بجز این
 مطلوب دیگر نذر کسی جواب نماند و در شهر و بلاد خود نماند و کسی که
 کسی که درین کار استی و ارد بهر خویش نماید تا لطف پادشاه در باب او بند
 شود و بر جمله وزیران صدرا نور باشد تا سه روز در بلاد شهر این فرامید و پس
 پیدانند و پادشاه ز خلوت پروان نماید و روی کسی نمود و در شتابت
 فرودماندند این اندیشه پس بود که ناکا به خاطرش که شت که کواکبا از همه
 و انار بود و بزرگتر است و در یک است کسی برابر او نیست چند که اول بر او
 و مباشرت خود خرج کرده سبب عظام دنیوی بروی او چشم شدم و از آن است
 در قدرت رفته او را چاره دید و بگوید که ارتق کرون و مال زمین قسم بود
 یا فیه باشد حکم پادشاه در پیش کواکبا رفته ز قید خلاص کردند و کواکبا وزیر در پیش



تخت پادشاه
 پایستار
 زمین مست
 وزیران در

پادشاه بکش پادشاه فرمودی کواکبا رفته که تو در عشرت خرج کرده که این کار

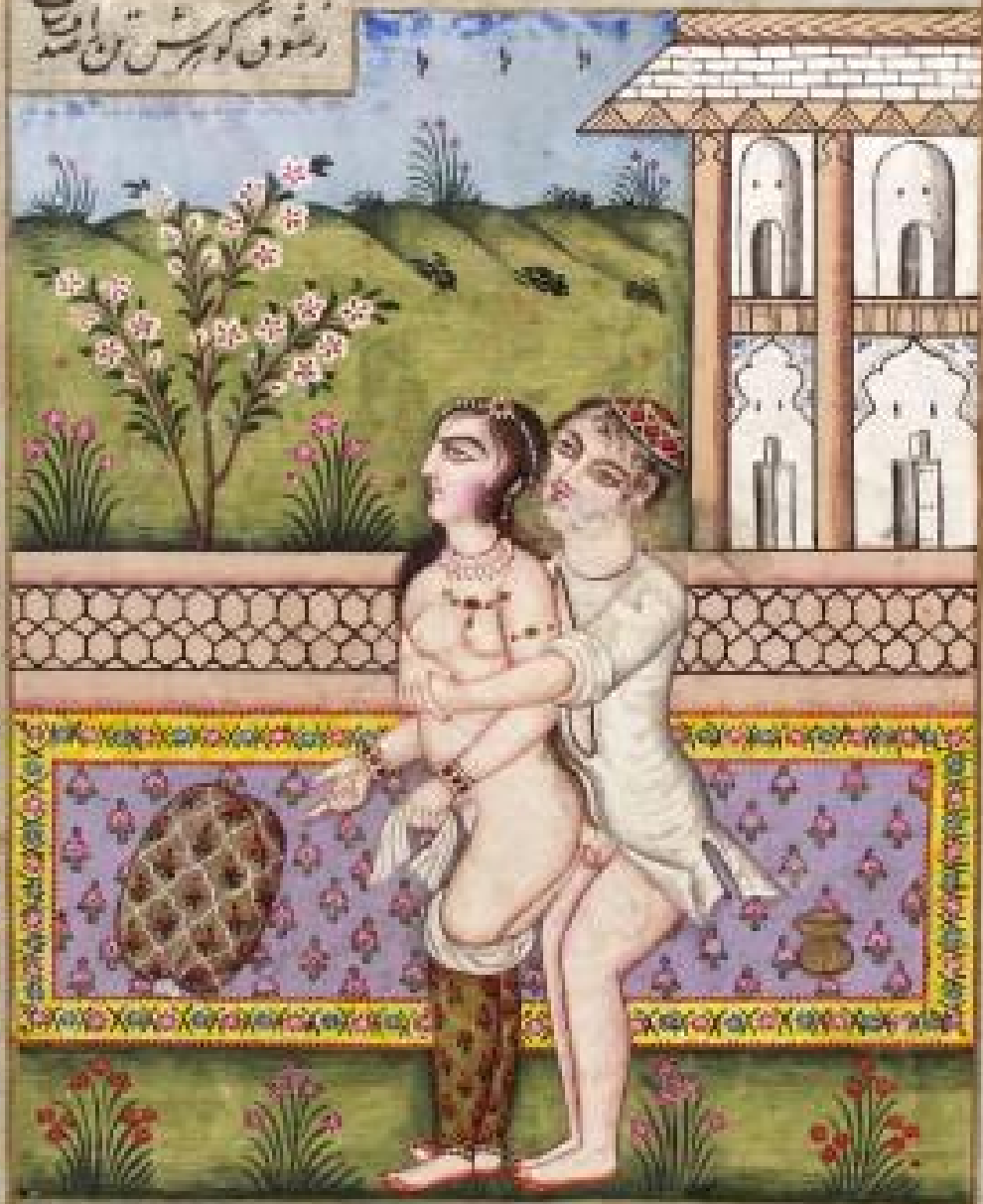
قول امهات چلب آبا و چو آردم و چو احوال کند بر عالم و جلال مبرهن
جهان و شوق نیرازدصال بفرق با هستی و باال اگر پیسے علاج چرخ و جہر

پیشی کب مونس با ند کر



عورت بخله مرد و پایی بشیند مرد و پایی نرا از کمر بنداند و با مشغول کرد

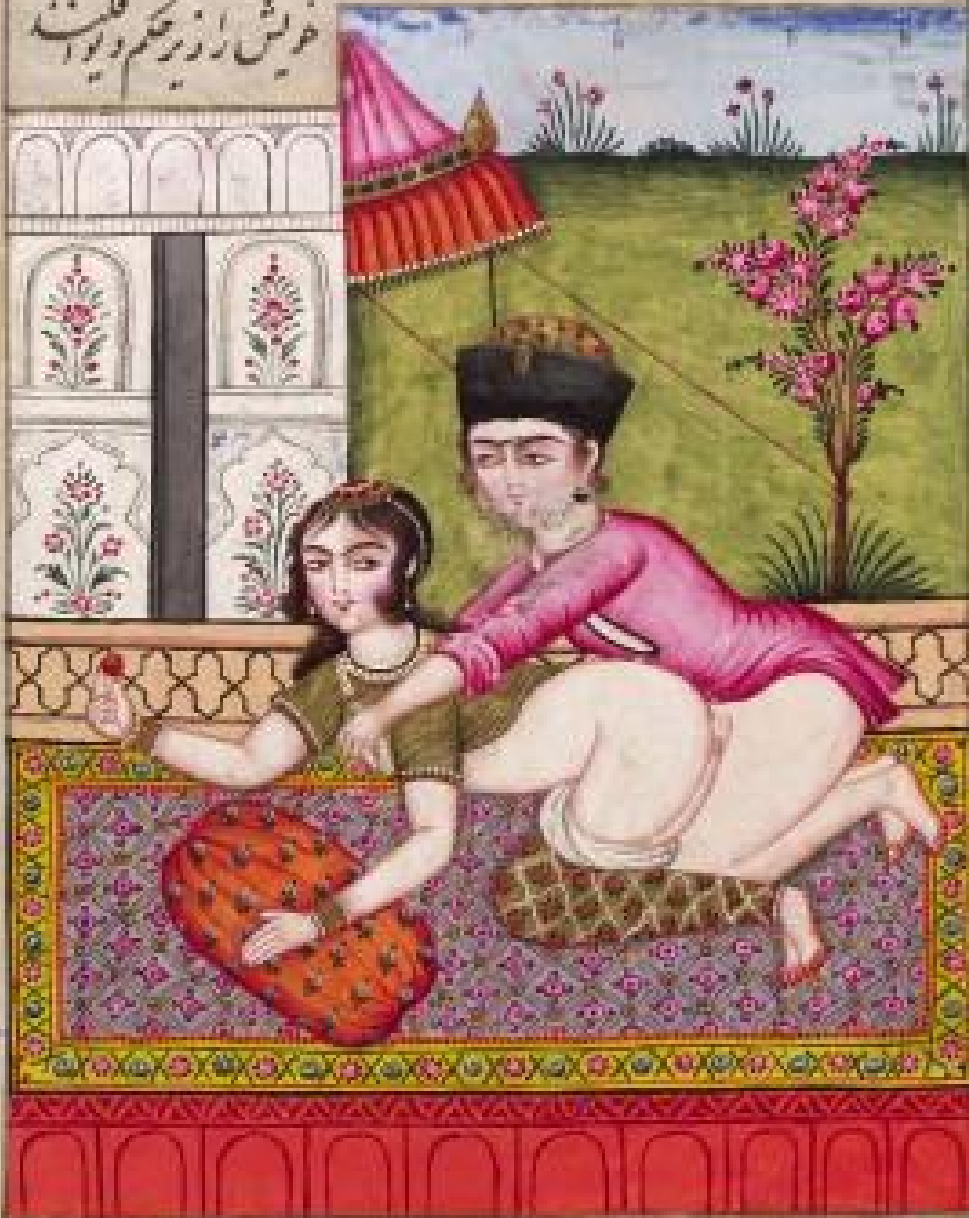
نظر چون بر رخ ز رخسار کجاست ز جابر جنت و سر در پیش کجاست ز رحمت سبای بر رخ سحر کجاست
 کنار خویش این رخسار کجاست بیوی خود بهوش آورد با بیداری کشید از خوابش
 لب از خویش مانع بر کرد ز ساعد طوق از نفس کجاست بر من ما کس جان از خویش
 ز شوق که بر رخسار تن او کجاست



سکندر

زن ایستد و مرد از عقب در آید و شکم او در شکم گیرد و از سبای و از پایی و در آید

کرد پرونی پناهی شد ایستادست گالای خویش در بهار زن چهاره چون مرغ فریاد
 توانست دست خویش گشاید بضرورت بکار تن در داد نکند و ناموس آن کجوشد
 ای بسا کس که لایق نیستی دم زاینده نوردی زود همسر آن زن با بی آن خویش
 خویش را زیر حکم دیوانه



شکل مینویسد و حکم خود
 بر زمین نهاده و هموار دارد که اگر کاسه آب شسته نشود قطره آن نخشد و بر آن حرف در آید که در کمال

تا در ساق باد ز ناف یاد رسیده یاد پستان یاد بقل با در خسار یاد در سینه یاد
در دندان یاد چشم یاد در پستان در این مواضع بوسه زند

هر که در مجامعت سر زور باشد زن آنرا

خوش آمد زیرا که اندام نماند ز نماز در غایت خارش باشد هرگاه که مرد
حرکت باشد زور کند تا خارش او فرو نشاند و هر زن که در مجامعت راضی
نباشد مرد را باید که اول دست او را بکشد و اندام او بمالد بعد در کنار کرد
و در حال راضی شود و اگر مردی زنی را بجانب خود راضی کند و اگر وی بیاض
پس پای خود را بر پای او بمالد ازین رغب شود و وقت نشستن سینه
بمالد ز را میل میدهد آید وقت مجامعت آخر شب است که نه معد خالی باشد و نه پر



انکال جمع بدین ترتیب است که پیش می شود

روسای مین بودم روزی در باغ خود شهاغل میکردم در آنوقت
 از درخت مرودید چون چشمش بر بدنم اندام من افتاد با اختیار خود را
 از بالای دیوار بریز انداخت و خود را بمن رسانید ما خواستیم که نعره
 بزنیم دست بردن مین زد و عذر خواست که ای پسر عشق تو بر دلم
 نشست مرا از شربت وصال خود حرمه



پشان مین گفتم چون رسم صورت جان
 بگرم دست از مین بار و آواز نعره خواهم داد چون این سخن بفرست زود
 کرده مرا خوا بایند هجواستم که او از برغم وصت نداده فرود کرد مین چون
 شدیم بعد زود سیاحت چون بهوش آمدم دیدم که جوان از کار فارغ شده

و در خدق اندازند روزی از روزهای عید پادشاه بر تخت نشسته و بر مسموم
 ارگ است و ارکان دولت صف زده در خدمت ایستاده بودند درین
 زمانی جوان حیسر سرسره و گویان در مقابل پادشاه ایستاده زیر جامه خود
 برداشته اندام تنائی خود را برهنه کرده نمود پادشاه از این ادای و در حجاب



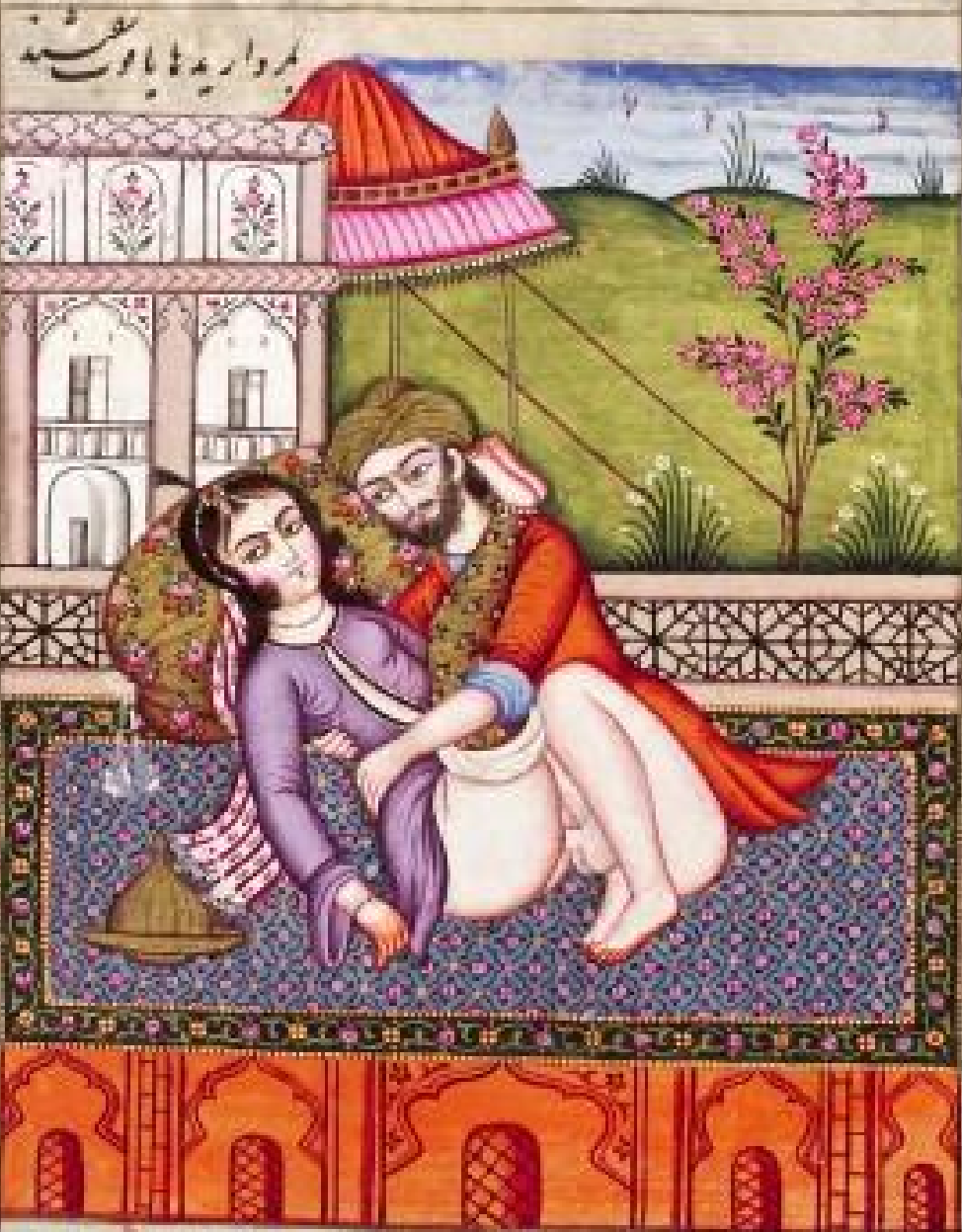
فرودماند و جامه خود را برهنه نمود
 و فرمود این کار بدکارچه های تنهائی خود را
 برهنه و آشکارا کرده بی دلی میکند پیش من دور کنند بفرمود پادشاه
 و پیشکشان خاصه شریفه باکت بر آن عورت زدند که آنچه نوع ادای بیجا است که

زاده از کس و باریک کوشا
 در زرگرک روح پرور با
 سحر قائم کرد بر کوشا
 بار آمد خوشحال می رانی برکت خیزد در او بخل می رانی



شکل پیت و هم بجا
 ماند وزن از روی بعلطانند و از عفت در آمد و بکار مشغول کردند

شده چسب میانه برینجا رسیدن ز این میان جان به جان
 شکر بکده اش در مغز بادام صدف در شاخ بر جان کجما آب و آتش بکده است
 ز رنگ اینتری انش آب شبت کمان پر شکوه است شبان روزی بر جان



شکل نسیم
 صورت خلطه و مرد بر سر پادای شنید دست زکرا کند و هر چو بی ان بر کشتند

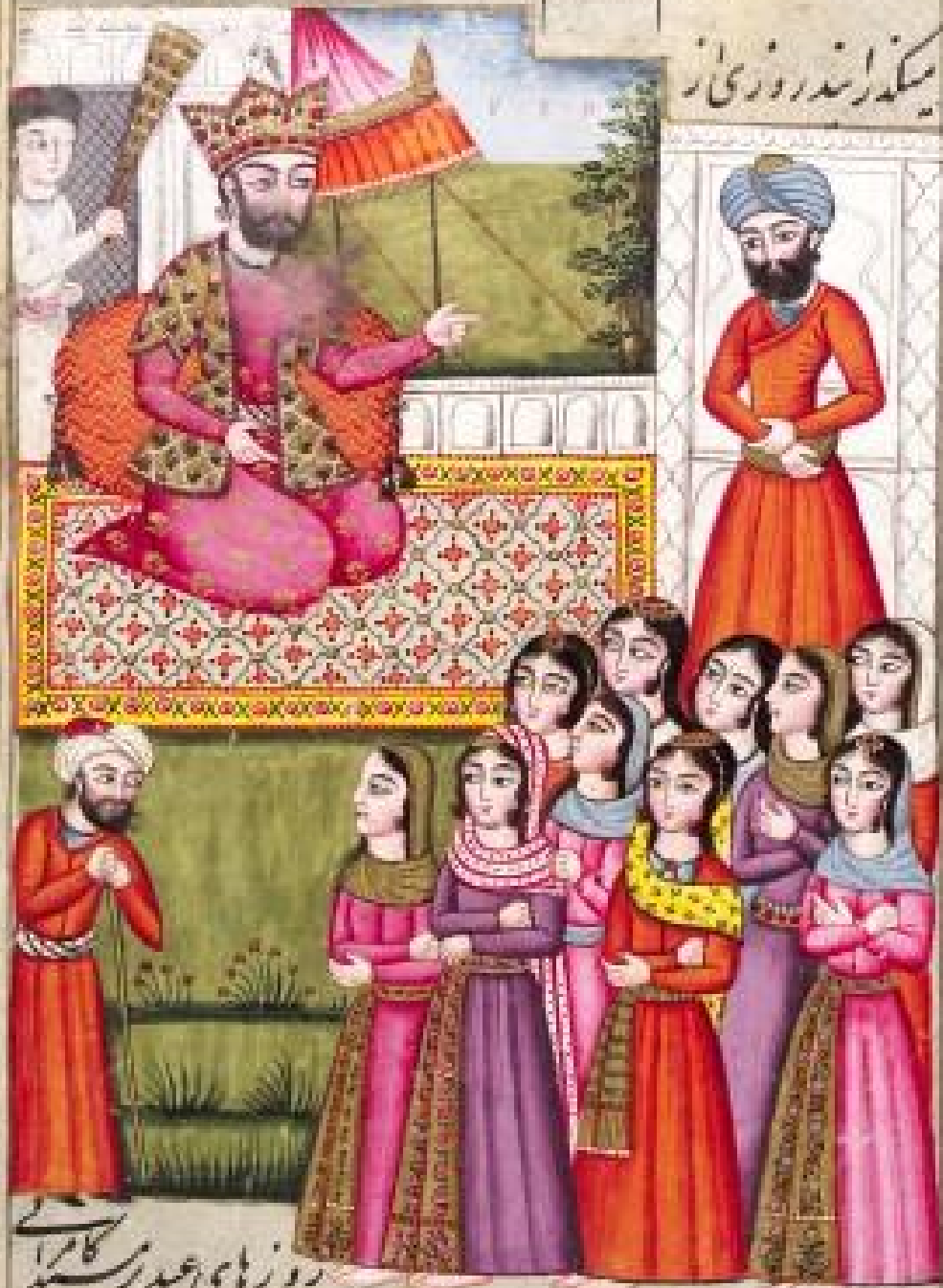
آمد با هزار لاله و بوس و او بر دست پائی بویوس وقت آن که یار خرم شد
 سوی مثل او در کعبه در پرگاه و یار زین را کرد خوش جان کهنه مار
 یافت آن آرزو که در سرش کام دل یابد و کام جان بدست بر شباهی بستی حوی



شکل نوزدهم
 وزن بر او بخشند پائی خود را در گشتند روی بروی که کمر نهاد و مشعل

حکایت در عهد سلف پادشاهی بود در بلاد هندوستان مغرب نواز
مهمان دوست که نام او بهرام شاه بود روزی در پیش کاروانی

میگذرانند روزی از



روزهای عهد سلف

نشسته بود مردی اجراز در آمد و دگر کبیرک خوروی شکلی بی که پیرانی
دوران پیشتر بنان بود نظر انور پادشاه که این سپیدن نظر پادشاه

دستمالی چیده ز د قلعه آورد چون چشم او بر سر پادشاه زد دید بر آن
 خوشدل گردید و از او بغل کشید و بوسه ببار رویش نیز داد آن حرم
 بنام میکش صدقه ای بشوم و کرد و سرت کردم بر خیر و با من بسیار کن
 و مرا شربت وصال جرمه بجان که و ک لطافت دوری نذارم بعد از آن غله

بر آن حرم سوار شد و مانند شیر حملها پر تو



میزد که صد آن بر فراز در حرمم

و انما رخسار با آه و ناله میکشای قرار دل من فحیت کردم و بلا گرفت

کردم فرج هم تا ناف دریدی قلندر دستیار بر لای او سوار بود و آن

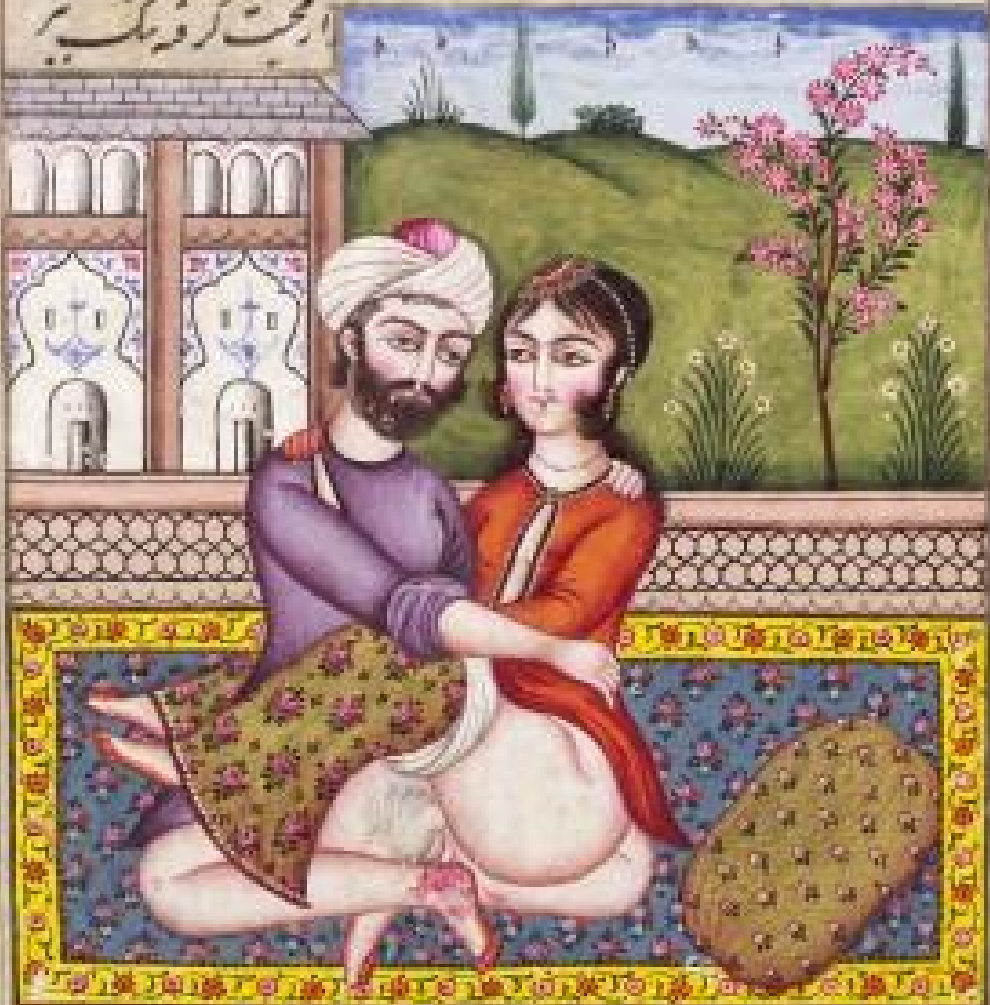
چون عرق کند بوی ناخوش آید و تک حوصله باشد و جامه و لباس
 زیت ز دوست دارد و پاس دم شب بایل صحبت باشد **نیم سکنجینی**
 سکنجینی دان بچکلی غصه نگیرد و پر خور و ولیر سینه او کشاده مک که
 نفس و فریب بدن که فوت او زیاد خوشگم دم زنده مثل شیر با هم
 کوش باشد خدی او اگر نهند تن بقصد همیشه خوشنایه جوان پش
 بوی کمره آید از دوش قدم آستند در راه نازد وقت روشن نظمش بر آید
 شوخ از سرش بخواهی بود ساعد و ساق پرز موی بود وقت صحبت کند جلوه خوش

سینه مرد از زانین ریش



باب سی و نهم
 که حکیمان شانزده ساله را بچه گویند و سی ساله را جوان و سی و سه ساله را پیرانه و چنانچه

عقد بستن و مشورتنا / ساد که درین دهر / دو سیر کند یکدیگر
 چشم بر اسپند یکدیگر / رخ بر رخ سادمان / لب لب گلستان شکر
 آن شد این را یور / دین شد از بخت / یک پیکر بسان یک
 در محبت کرد یک شکر



شکل معشوم
 مرد و زن بستند و زار / ذکر فشانده هر دو دست / در گردن او کند و در زار

خدا آن دانا فرد منظور بر دوزخ آلودگی شوی فرد روی او می که کرد
 با دوزخام که خورد سینه او بود این خاک و این این چو دیده آن پاک
 حسن این آفتاب سخی عشق او صبح آفتاب فرو بود چو چرخ از این دوزخ که



شکل منم زن است
 مرد بالارود و یک پای برودش گویای رسد و بند و در کنارش که کرد

جواب گوید مالی که تلف کرده بود بخشم و آن مقدر دیگر عطا کنم که کا عرض کرد
 این زمان بسیار گسار زین گرفتار آمد اما ذابا قبال پادشاه در این قضیه
 مغلوب خواهم کرد پادشاه چون وقت شد فرمود که خلوت کند و آن نگار در آن
 خلوت بزند تا ترا خود بجهت مطلوب خود بریند و معلوم کند که بدرگاه پادشاه چنان
 برسد پس خلوت آراستد و بسا خوشبوی و عطریات آماده کرده و تیرا گنجی
 در آن خلوت برود و نیز از کواکبند و اگر ده خلعتی که پادشاه در بر داشت
 در پوشانند که کا خوشوقت شد از پیش محبت پادشاه بخار خود ببارگشت و گریه
 طلب کرد و در سوزن ز طلا ساخته چون ساعتی از شب ماند سر گنجی از تنش
 بسیار شد و دست بریند خود در آورده و از هر دوستان جوان و سوزن در آورده



و چون وز شد روی خود را در پوشانید و بدرگاه پادشاه بیاید و بفرماید

قامت آن سیاه چهره جوان چون الف کرده جامیای جان با سواد رخ و حسن و خدای
 کرده جاوردش سینه که مانند آن صورت سپید چون سیاهی دیده در
 محب افشانه خوشا را غمی که زنده رفته رفته لایحی کیت از اینها حسن کجاست
 خود و چو کلکان نیشخند



شکل میت و خیم مرد
 شود و زن ترا ستاده بماند و مرد را محب در آید و بکار خود مشغول شود

خود بر همه چشمان و امانه جانم از قالب خواهد برآمد و خستین حرفها که میگفت
 و انگشت چشمانش جاری بود و نامه جانسور بسته و جگر دوزار سینه پرور
 میکشید غلام بند از خود و انمود و آلت خود را در دست فخر کرد و در خاک
 چون از بید سپوش افتاد و آلت را بوسه زد و بر روی چشمه صابون غلام که
 احوال میدید چون شیره که شکاری پند محمد بر آن فخر کرد و وزیر دست
 خود را محکم و پاهایش بر زمین گذاشت



و بقوت تمام طپانید من در کاین دنیا
 و می شنیدم که دختر بخت زواد میگفت ای جان من قبان در کت کردم فرحم را
 تا ناف دیدم و از کلامم که زانیدی **غایت** مردی صاحب فرست میگوید که من

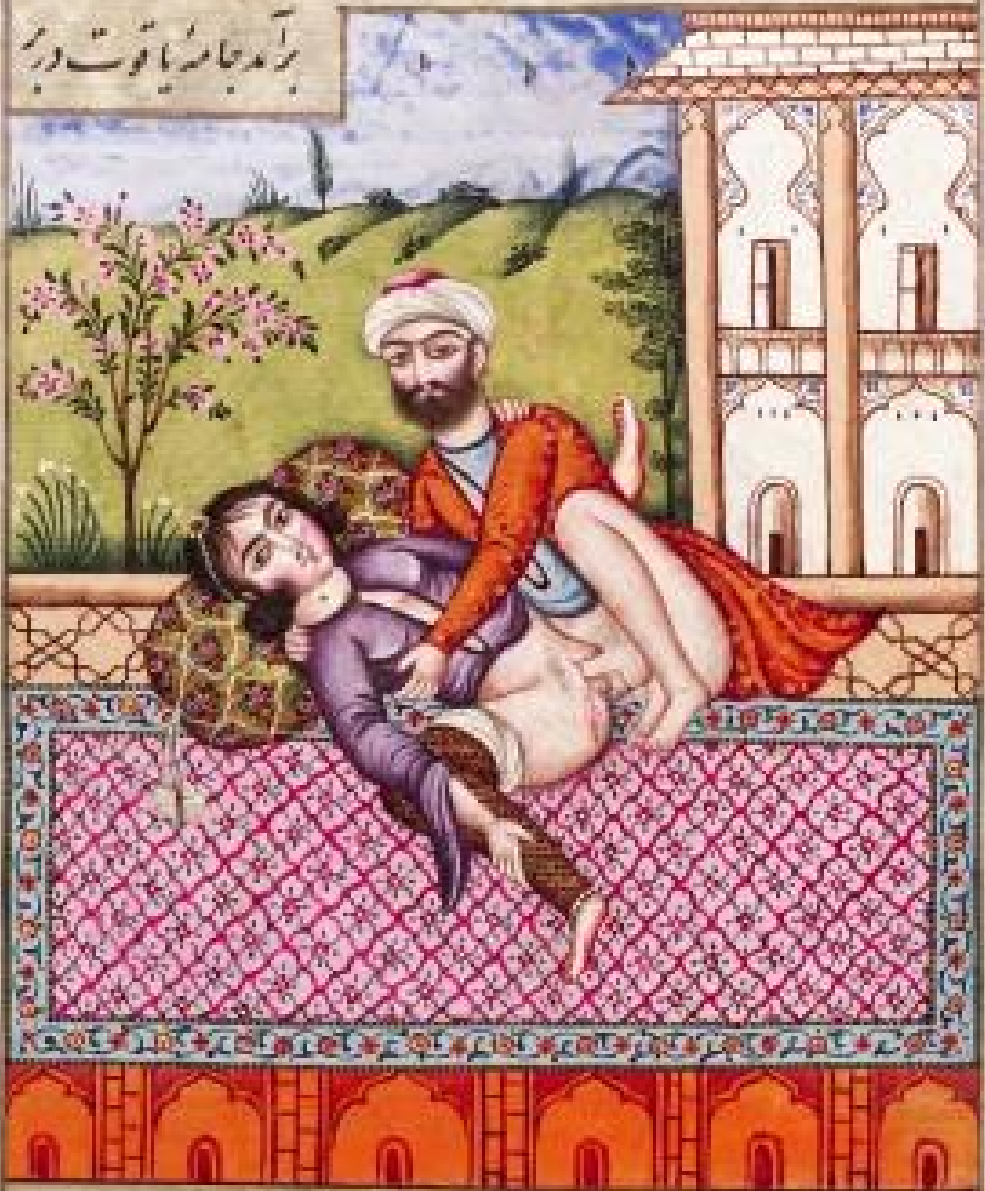
فربه و تازه میکند جازا چار بار یک لایحه است دل ز با کشش قوی بود
 ای که شرح جمال می بینی و آنکه بار یک خوش بوچی لب کلر و چو برک کل با
 ز آنچه کلرک در مثل آسکم مار لاله و از کویست تا کتخه فریب است
 هم ز بار یکت لطف کم وصف کرد چه مو اهل نظر باد پهای چن سخن نمود
 شرح اقسام دلبران نمود داستان قدم نمود تمام گفت آثار کار تا انجام



خرد میان باشد نه فربه و نه لاغر و در زیر ساق او سوی باشد پستان او در آن
 و سرین او بزرگ و لب او درشت و آواز او چون آواز مرغ است ز ریش بر کشید
 و از سینه تا ناف او خطی بار یک تر از سوی باشد سر او کشتن در قص کردن
 هموس باشد و طاقت مجاهمت نباشد و چوب در استار کند و در کجا و کجا
 و حرکت بسیار کند و جگر سرخ را دوست دارد و دلش همه وقت بر مرد چکان

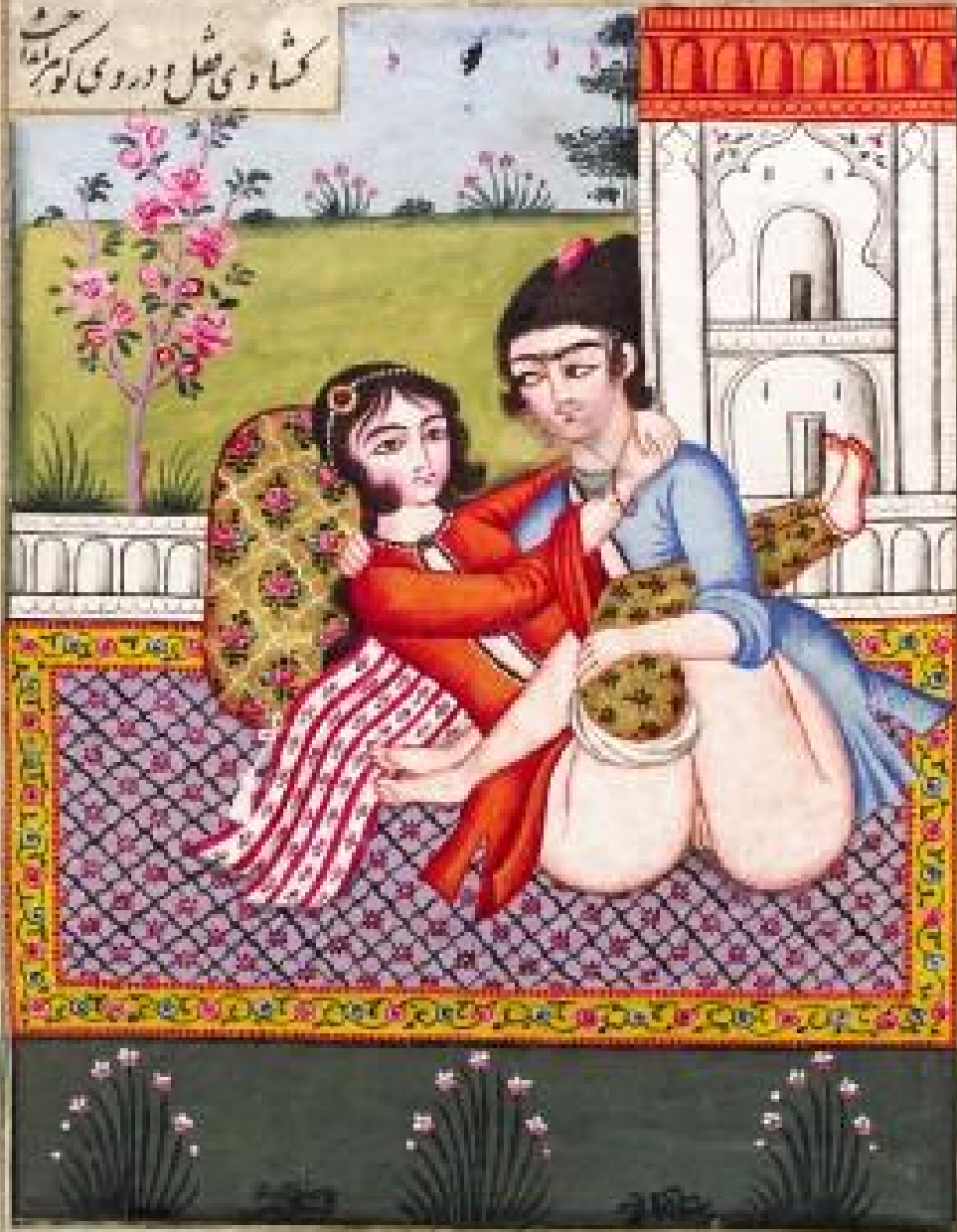
ز اعلیٰ غنچه چون صد که زین حد
 در باغ نمان ز نسو پی سپید
 بر آمد چشم از زیر دوان
 که گشتی ای ز کیش بر این
 دو اندر دیدار شجوب گشا
 به مشق کار از خاطر برخواست
 ز بس بار یک کردش فکر گشا
 قلم زین ساحت در شوق قلم
 بیاید فردا شامی فخر

بر آمد جامه یا قوت در بر



مجلس پنجم
 عورتی بود پای او بست خود کرد و مرد را بر مرد داشتند و گشت کردی

چه بود از عهد آن فرخنده گام
 و لب بر خوان صیل کله از آن لب کرد اول بوسه
 که بر خوان رنگ باشد باغ نسا و شش پیش آن سر کون
 معقل حد از رفت خام
 نه خازن بوده سوی حد نه خازن داد چشمش را
 کلیدی حد یا توت رسا
 کشادی مثل دروی کو بر



شکل از پرده هم مرد و زن
 دست زین کردن دو یا هم مرد و زن
 نماند که شد و مرد و زنی بر آن هم کرد

کرد پروین پای شکرش بست کلاهی خویش در باغ زن چهاره چون مرغ فضا
 شوانت دست خویش کشتا بضرورت بکار تن بودا شکست ناموس را بگوینا
 ای بسا کس که لاف رویی دم ز آینه و نور روی ز همچو آئین باین آن شاست
 خویش را ز زجر حکم دیو کھنڈ



شکل است چشم زن بر پشت بنواد و حسن ابکار بر دین سحر است

ز دم و بر روی لبدم جوان از خواب پذیر کردید و چون دمدم
ماند جان شمع ز در غموش کشید و از روی شوق و قوتی فزون طلبانید چنان

آبم دروید و روان شد



و من در خون غرق شدم و بعد از آن در آن
داو تا آنوقت من چهار مرتبه از مال کرد و بودم از اندم تا این وقت آن توه
کسی ندیدم **حکایت** که هر که نهم برخواست و لوازم عقیدت با بنجام رسانید
عرضه داد که من در خمر کی از زو سا بودم و بیکس بیت دو و سا که شبی
شردم از خود بخانه قوم خود میر شتم تا که او جواند خوش بگری بصورت چون
آبان و باقی می ماند سر و خزان از پر نامی آمد تا که بوجه رسیدم جوان محبت

کرده آتش بسوزانند و شرمند و محمل گردیده و خواست که خوار شود بسوزانند



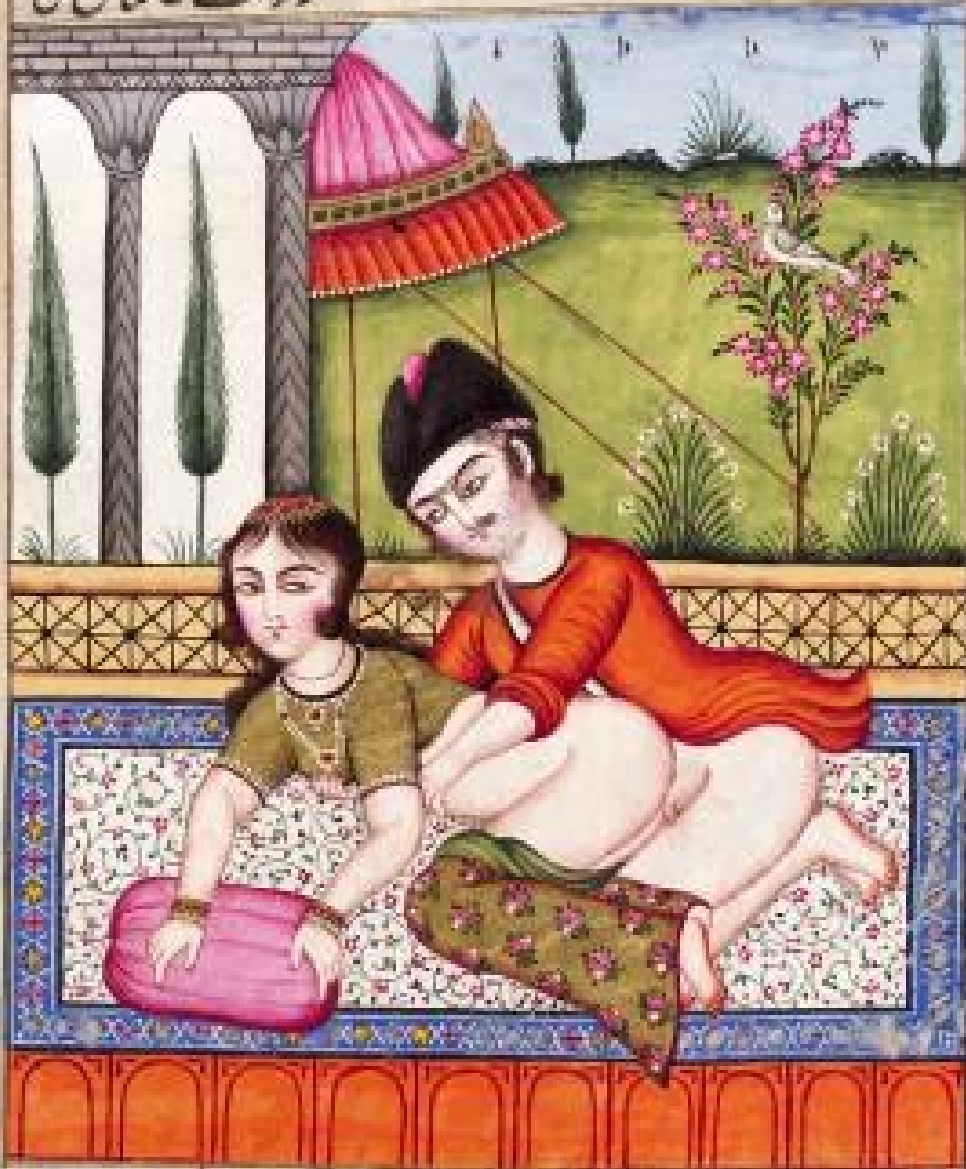
پادشاه را خبر دادند که ترا جوگنی خود را میخواهد که زند و بسوزاند پادشاه فرمود که
ترا جوگنی را پاس و زند از وی خبر پرسید که تو چرا خود را زند و بسوزانی جواب
گفت که آری بر که در بختن مردان کستاهی کند بر اینده خود محمل گردود و در میان
که در دنیا صاحب میکنم و در میان جکیان و سیما حیان بود و نام طلب
ایچین من دی داشته اگر این مرد را بگیرد منتری خود کند و در قضا و الا خود را
بسوزانم و اگر برابر می خدمت قبول کند تا زند و با هم بقصیر خود و محرف خرابم

بجز صحرای کوهی پیشیا کم دو شاح تازه گل چید بامم بهم شسته چون مشون مشون
 ز مهر از جهان دل با هم تو عجب باسی و مهری چمن پودا ز خاک گیت کر چان بزود
 کھی این لب آن بو کھی آن یک میان این کسوا اگر نظاره کی انجا کشتی
 ز حضرت در دامن کشته



شکل سیم
 زن خسته در سر و پای نشیند و مرد دست در گردنهای آن که پادشاه زنده است

لب خوبان بر عیاشی چون چو باشد خوش خضر از این از اول خوش بکوی
 چو گل زمان و بخت بدین سکر و کرد با خازن جودا سیاقوت و محبت مهر و
 حصاری با لبش کن مثل بر چو آب زندگانی مهر ز باکت پای مظلومان
 ز دست ظالمان ای



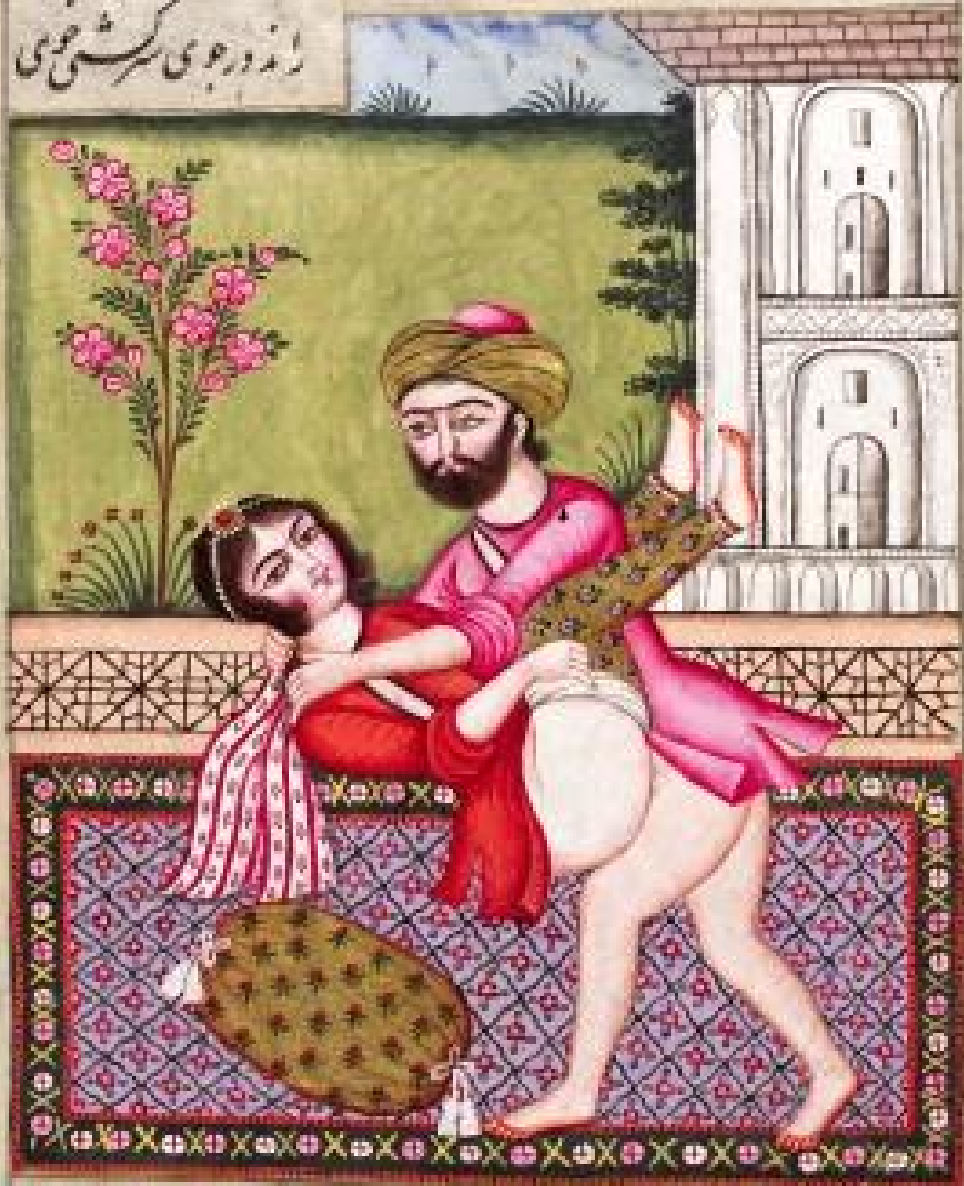
سکندر و هم
 بقاعه و شکایت آن کند و در دست او دیستانهای و حکم کند و در کار شود

دیباچه مستور کردید ایام چون



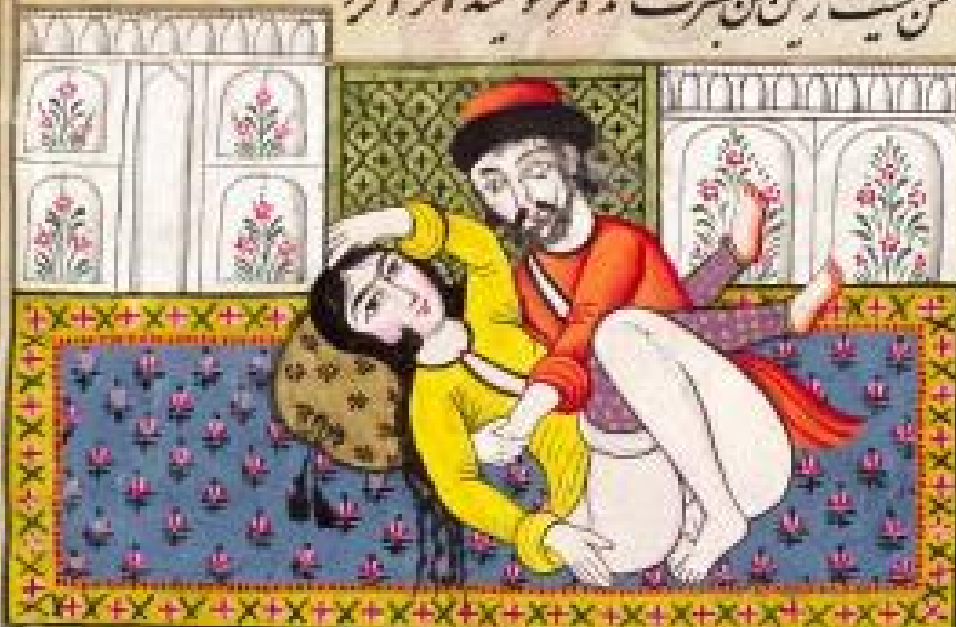
فرد کرد و دانستم که فرحم را تا ناف زید
و ذکرش تا بگلام رسید به ایشان را که از نهادم برآمد و ما در صبح آنچنان
بر سر من سوار بود و ضرر بهایش ایذ که خون از من جاری از جراح کردن آنش
شدم و دو تومان ز سرخ بطریق پیش او نهادم و با او همین عهد که شدم
که هر شب از من را دهد بهایش آنچنان آمدت سیال بر شبی می آمد و بمن
و هر مرتبه جلع میکرد و هر صبحی یک تومان را با میدادم عاقبت که روزی
نایب سحر او را از من جدا کرد و از او دستجوئی و بیستم **حکایت** مروی

آمده با هزار لایه و بوس داد و بردست پای بوس
 سوی محفل آورد و کینه در بر آورد و یار نرسا
 یافت آن آرزو که در سر داشت کام دل دید و کام جان
 راند در جوی کشتی خمی



شکل بیستم مرد
 ایستاد و با ناله و درد باز آن از که کند زنده و از هر دست که زنی محکم کند

وگر خود را بگمالی فرجم میدوایند ویدم ذکر وی دار و در کمال عظمت رسیده
 و درازی بقدرینم نریخ و سرش نشد سرگر به کلان چند آنکه لذت شهوت را
 میاشتم روزی بستور معهود در در کنار گرفت و تصنیب آب همین تر نمود که
 کرد فرجم میدوایند در از و شهوت بر من غلبه نمود و گفتم اگر بطریق دیگر جماعت
 و الا نه از امر تصنیع مد که کثای زمین بود بگری با جماعت میسورم که هم گمرا بگر
 ممکن نیست ازین سخن بفرست آمد و در خواننده فرود کرد



چنانچه عرق بگون ششم و قوی آن
 شاید و نمودم که تا این وقت نشد آن فریم در کجای معش مرتبه انزال نگاه برخواست
 از خود پوشیدم و عاشق جماعت او شدم و بعد هر روز با من آن نحو جماعت میکرد
حکایت گزینک ششم برخواست و در هم عبودیت سجای آورد و عرض کرد که گزینک

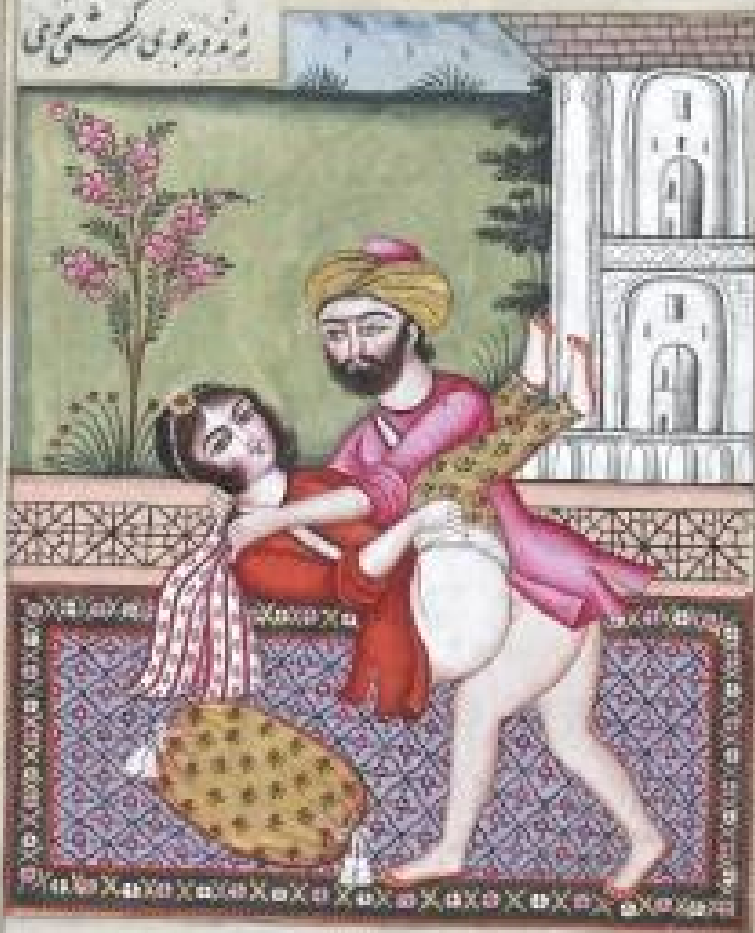
اهل عالم مسدود این کانی
 بجهاب صورت گرفتارند آن کی در جباب پناج
 غیر صورت و گرفتاری
 برده حسن صورت از پیش نشود دل ریشی است
 آن و اگر برده عاشق صورت
 یک مشتوق این بود که حسن بینی اید و در صورت
 چشم از آن و در اثر است



۴۶

شکل مرتب و چهارم
 چشمه در صورت از او نشیند با سمانی آن در چشمه و در کنه و بکار مشغول کرد

آمد و با هزار کلاه بویس داد و بردست پای بویس دست آن که با زخم برآید
 سوی مشعل آورد و کویا و برآورد و با زخم بسیار کرد و خوشنشان گشت
 با دست آن کرد و کرد و سرور کام دل دید و کام جان گشت بر شب با بستی غمی
 زنده و جوی کوششی غمی

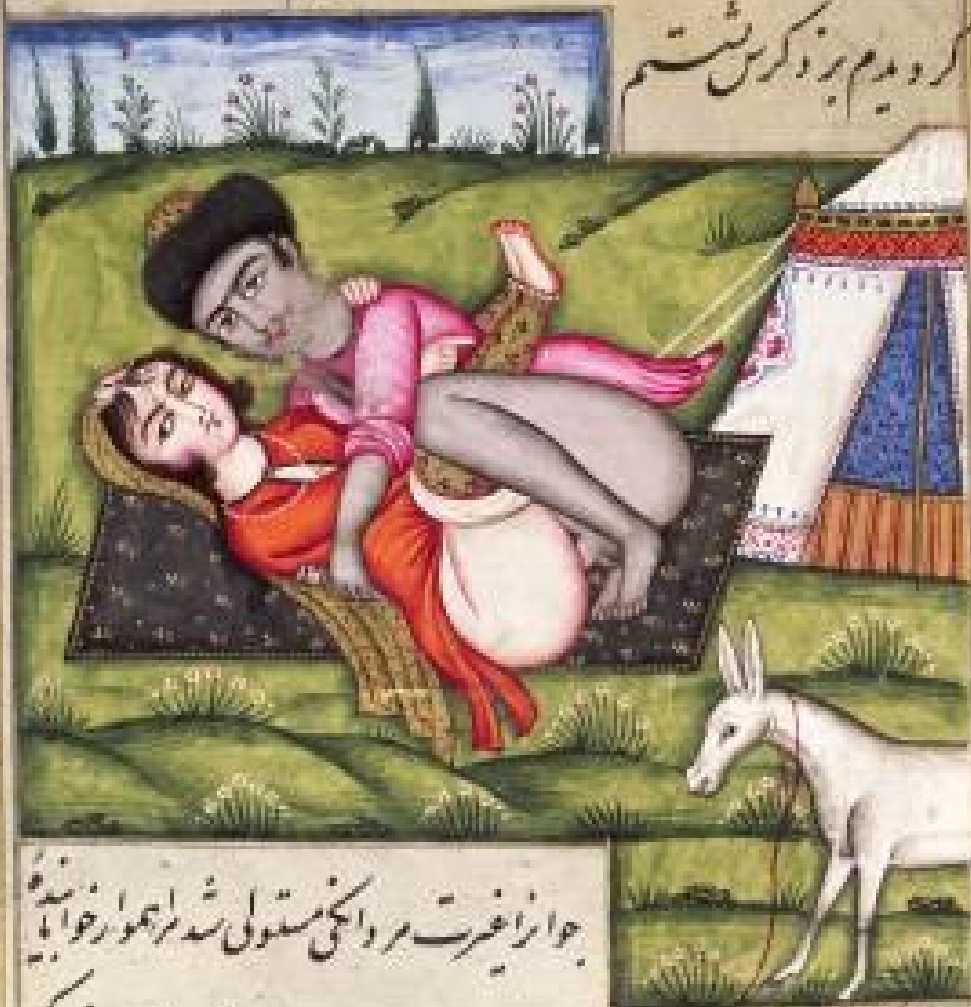


شعلی بیست و پنجم بود
 بیست و دو با زخم بود و با زخم زنده و از هر دست که زنی در محکم کرد

۱۰

این سخن شنیده سر خود پیام که داشت و گفت ای بی بی فدایت کردم عجب با
 در حق من میکنی خانه مرد است آباد و دولت زیاد بعد از آن تمام روی خود را
 از دوش فرو داد و دوشش کرد و پر از این از زمین کند و خوابانید چون
 در بغل او در آید دست بزرگیک ذکر او بر دم دیدم میت لعمرو دوش در کمال
 شد و خطت بود و سرش مثل سر کبریا کلان بقدریم کرد زمین با چهار شده چها

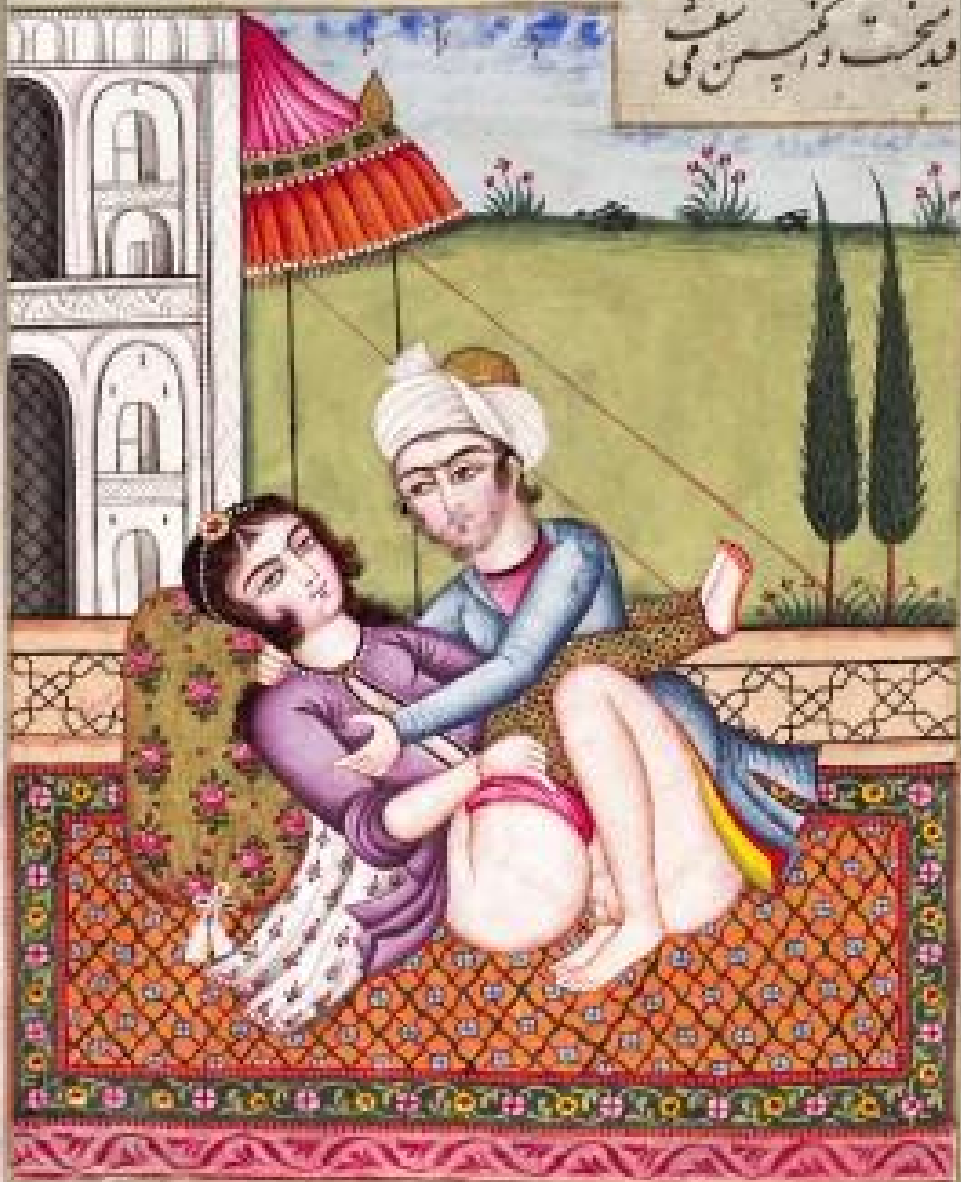
کردیم بر ذکرش ششم



جواز اخیرت مردانگی مستولی شد از عموار خوانند

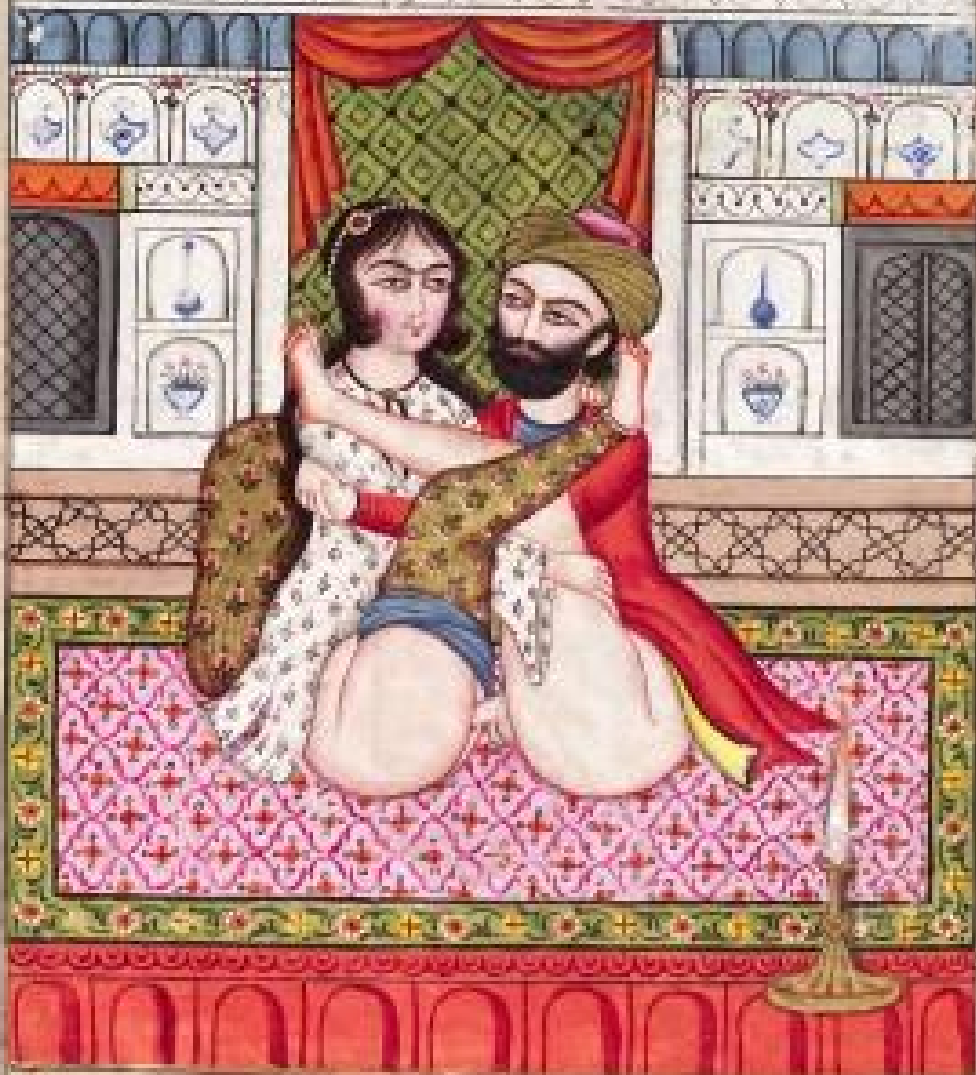
مخلم فرو کرد و آید میدان بسیج بر زمین سوار بود و حملهای رستما میرود که
 صدی آن از دور رسیده باشد چون صبح شد من از اردر کرد و در چشم سپیدم دید

چو که از خوشن می بیند باز کرده نشاید ز خویش را کرده بود است
 بر او حرفی نگویدم تا دم صبح و در غمی بود خوش با کار پاری
 که قدم در دوات او میگذرد که حساب برات او میگذرد او بدندان عشق او می
 هدیهت در پس می



شکل در دویم است
 غلط و مرد بالا رود و یک است در کرون یک است تا کج و هر دویش از کج

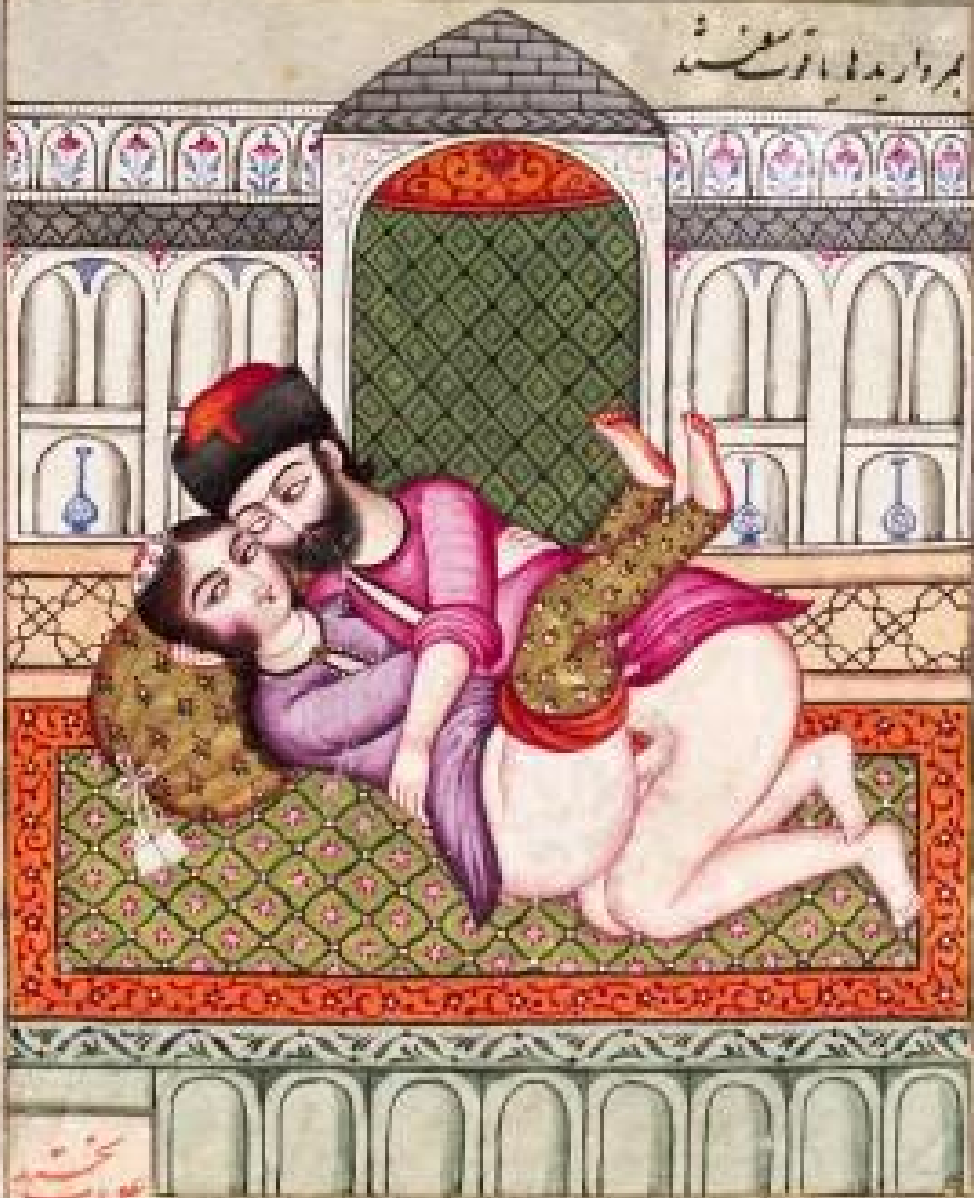
بهوش گشت عاشق کای چنگ
 مرا آنچه داری در زنجیرش در خلافت نازم که مجبور
 که در زد یک میوزم رود
 میا خلوت و دوستی غیر محال است اشعار و کلام
 مصور تا مرکب در صدی
 سواد می پاشی ایده ایست ازین صورت مصور کرده
 که در هر صفتی تصور کرده



شکی در دوزخ و هم ایستایی
 در کردن مرد و پایبندی مرد در کردن شکست مرد که زن یکت زن کرد

شد جز میانی بر میانی رسید در آن میان عجبی بجا چکد آب گل در سکون
 شکر لاله خنده در مغز ادم صدف در شاخ مرجان بسته کجا آب و اش عمده
 ز رنگ امیری آن اش بود شبتان که پیشکوفه با سباز روزی بر لبها

بهر دریدار با تو عشق شد



عورتی است

و در دیده بیخود او نهد پایهای خود را بر نهانی آن بگذارد و هر پای او را که کند بر پای

مستقل شود